





[illegible]



امام حسن  
عجل الله فرجه

۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطاهرين  
الطيبين الطاهرين  
الذين هم خيرة  
الخلق الطيبين  
الذين هم خيرة  
الخلق الطيبين

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جان آفرین  
خداوند بخشنده و دستگیر  
عزیزیکه هرگز درش سرتاب  
سربادشامان کردن قرار  
نگردن گناه را گیرد بفرور  
اگر خشم گیرد بگردار زشت  
اگر بادر جناب جوید کسی  
اگر خویش را ضعیف نباشد ز حشر  
اگر بر رفیقان نباشی شفیق

حکیم سخن بر زبان آفرین  
کریم خطا بخش و پورن بدین  
بهر در که شد هیچ عزت نیست  
بدرگاه او بر زمین نیاید  
نه عذر او را ترا براند بجز  
چو باز آمدی ماجرا در نوشت  
پدر یحسان خشم گیرد بسی  
چو یکانگان نش بر اندیش  
بفرستک بگریز و از تو رفتی

حکیم  
سند کاغذی  
بر خط و قلم  
و به خط و قلم

نوشته شده  
صد قبول

۳۳ که



بر او در ویداد کار و کار

م

چهار

پیم

اگر میده چایک نباشد بجا  
اگر ترک خدمت کند شکری  
ولیکن خداوند بالا و است  
اگر بر جفا پیش نشناختی  
ادیم زمین مره عام او  
دو کوشش که طره در بحر علم  
بری ذاتش از همت ضد و  
پرستار امرش جز کس  
چنان بهین درم کمتر  
لطیف و کرم کمتر و کار ساز  
هر او را رسد کبریا و معنی  
یکی دایم بر مهند تاج و تخت  
کلا سعادت یکی بر سرش  
گلستان کند آتشی بر خلیل  
سوز گشت منشور احسان او  
بهتدیه اگر یکش بدنیغ حکم  
و کرد و یک صلاحی کرم

عزیزش ندارد و خداوند کار  
شود شاه لشکرش از وی بری  
بعضیان در رزق بر کس نیست  
کی از دست مهرش امان یافتی  
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست  
کنند و برده پوشد بحکم  
حقنی ملکش از طاعت جن و انس  
بی آدم و ترغ و مهور و ملکش  
که سحر رخ در قاف روزی خود  
که و نهای خلق است و مینای راز  
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی  
و کرد را سخاوت اندر از رخت  
کلیم شفاوت و کرد در برش  
کردی باتش بر روز آب و نل  
و زانیت تو قیاس فرمان او  
بمانند کرد و بیان صم و کیم  
عز از بل کوی نصیبی برم

بسیار از چنان جوانان

النهان

ادیم

نام هر یک از باتش  
ستاره سهیل از یزد و بسا  
و از آن و ستاره خوان

بمهر

معروف که مبارکش  
هفتاد و هفت نفری کوه است  
و بعضی که بند و جو است  
در اندر خود و صورت است

بسیار از چنان جوانان

النهان

بسیار از چنان جوانان

بسیار از چنان جوانان



سحر بر خوشی

چشمه

لا یجذب الی  
ما یحب و لا یطرد  
ما یکره و لا یجذب  
الیه الا ما یحب

رحم  
بکسر زودان دل  
کو چه که زودان که درین  
مادر بماند ۱۲

محو  
حفظ  
سبب

صلب  
استخوان نشت مرو  
که از ان قطعه مرو  
آورد در رحم و زن  
مراغه ۱۲

پس پرده بیند علیهای به  
برگاه لطف و بزرگیش بر  
فروماندگان را بر حمت قریب  
بر احوال نابوده عیش و صبر  
بقدرت مکنه ارباب الا و شیب  
نه مستغنی از طاعتش نشت کس  
قدیم و مکنو کار و نیکی پسند  
زم مشرق بمغرب مه افق باب  
زمان از تب لرزه آمد سئوه  
دهد لطف را صورتی چون بری  
بمحو کستر آیند فرشت تراب  
نه لعل و فیروزه در صلب سنگ  
ز ابر افکند قطره سوی هم  
از ان قطره بولوی لالا کتند  
برو علم یک دره بپوشیده نشت  
مهیای کند روزی مار و مور  
بامریش وجود از عدم نقش نشت

نقش  
بپوشیده نشت  
بپوشیده نشت

بر بپوشیده

بموی پرده بپوشید بالایی خود  
بزرگان نهاده بزرگی نه پیر  
نصریح کنان را بدعوت محبت  
بر اسرار زان گفته لطفش چنین  
خداوند دیوان روز حبیب  
نه بر حرف او جای انگشت کس  
بطلک قضا در رحم نقش بند  
روان کرد و کستر و کستی بر آب  
فرو کوفت بر دامنش هیچ کوه  
که کرد است بر آب صورت گری  
چو سجاده میک مردان بر آب  
کل لعل بر شاخ فیروزه رنگ  
ز صلب آورد لطف در شکم  
وزین صورت سرو بالا کتند  
که پیدا بپوشیدان نیز و نشت  
و کبر صندلی دست و بپایند زور  
که دانه خرد گردان از نشت نشت

دگر بپوشیده







بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

مایل در آینه دل کتی  
مکر بویی از عشق مست کند  
بیای طلب ره بد اینجا بری  
بدرد یقین پرده های خیال  
وگر مرکب محفل را بوی نیست  
درین راه جز مرد را غیبت  
کسانی کزین راه برگشته اند  
خلاف بمیر کسی ره کزید  
محالت سعدی که راه صفا  
توان رفت جز در پی مصطفی

کتابه  
علم الغیاض

راست  
سنگدانه و بید  
رسم خوار است

داغی  
خزانده و دوی کننده  
رسمان خوف

**در بیان لغت حضرت رسالت شاه  
صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم**

کرم السجایا جمیل الشیم  
امام رسل بنو امی سیل  
تشفیع الورا خواص بعث و نشر  
یتیمی که ناکرده قرآن درست  
کلیبی که نفیتم فلک طور است  
یوسف منش بر آه نخت شمشیرم

مهیبط  
اسم مکان  
حار فرموده اند

عمر قرآن مجید  
نموده نام نابره

عمر لکام معمران اولیوم  
مسیح که و میعل ۱۲

نقشه سلام نورس خفته  
دولت خلق الله  
ز غفر الله ذنوبنا

و همین در او نه



چو صیقلش در افواه دنیا فساد  
بلاقامت لات بسکت خورد  
نه از لات و غری بر آورد کرد

نزول در ایوان کسری فساد  
با غزال وین آب غری برد  
که نوریت و انجیل منوخ کرد

در بیان معراج آنحضرت صلی الله علیه و سلم

شبی بر نشست از فلک در گشت  
چنان کرم در تپه قرمت براند  
بدو گفت سالار بیت المحرم  
چو در دوستی مخلص یا فقی  
مکفایا ترا از محال نماید  
و گر یک سر موسی بر تریرم  
نماند بعضیان کسی در رکرو  
چه لغت پسندیده گویم ترا  
درود ملک بر روان تو باد  
نخستین ابوبکر برو مرید  
خردمند عثمان شب زنده دار  
خدا یا بحق بنی فاطمه  
اگر دعوتم رد کنی در قبول  
اگر عاری نمانی تا مودت

بمکین و جاه از ملک در گشت  
که در سدره جبرئیل از فواید  
که ای حامل وحی برتر خرام  
عناقم ز صحبت جبرئیل فقی  
بماندم که نیروی با لم نماید  
فروغ بجلی بسوزد و برم  
که دار و چنان سیدیشرو  
علیک الصلوة ای بنی الورا  
بر اصحاب و بر بیروان نو بار  
عمر که بر تاس و یو مرید  
چهارم علی شاه و لدل سوار  
که بر قول ایمان کتم خاتم  
من و دست و دامن ال

در بیان معراج آنحضرت  
در بیان معراج آنحضرت  
در بیان معراج آنحضرت

بسم الله الرحمن الرحيم  
در بیان معراج آنحضرت

در بیان معراج آنحضرت

در بیان معراج آنحضرت

در بیان معراج آنحضرت  
در بیان معراج آنحضرت

در بیان معراج آنحضرت  
در بیان معراج آنحضرت



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خيرة  
الخلق في كل زمان  
ومكان  
وهم خير  
البرية  
والعالمين  
الذين هم  
البرية  
والعالمين  
الذين هم  
البرية  
والعالمين

در آیه اول

چه کم کرد دای صدر فرخنده  
که باشند منت که ایان خیل  
خدایت نیا گفت و تحیل کرد  
بلند آسمان پیش قدرت محل  
تو اصل وجود آمدی از تحت  
ند انم که امین سخن کریمیت  
ترا عز لواک ممکن بست  
چه صفت کند سعدی مانما  
ز قدر رفیع بدرگاه حی  
بمهمان دار سلامت طفیل  
زمین بوس قدر تو بصر مل کرد  
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل  
و کر هر چه موجودند فرع است  
که بالاتری آنچه من کو عیت  
نمای تو طویلست  
علیک الصلوة ای نبی و سلام

طفیل  
علت غایه را گویند  
که لب او صد کس میانه  
حزق ۱۲

لقد علمت الصلوة و السلام  
کننت نبیا و آدم  
من الماد و الطین

**در سبب تالیف کتاب و فهرست ابواب کوبه**

در اقصای عالم بکشم بسی  
تو لای مردان این خاک و دم  
جو با کان شیر از جای نهاد  
بدل کفتم از مصرف آورده  
در ریغ آدم زان همه بوسه  
مرا اگر تهی بود زان قند و ست  
نه قند یک مردم بصورت خرد  
سیر مردم ایام با هر کسی  
ز هر خرمی خوشه تمام فتم  
بر این ختم خاطر از شام و روم  
ندیدم که رحمت بر آن خاک باد  
بر دوستان از مغانی برده  
تهی دست زلفن سوی دوستان  
سخنهای شیرین تر از قند است  
که در باب معنی بکاغذ برده  
مردمان منجم عام برده

کرد و در  
و اطراف  
کوبه

انوش  
از مغانی

اول مفتوح و ثانی روزه  
و نیم مصنوعم نخورده  
که چون دستان از غرا  
کس و ستاه سارده  
و آنرا سوخت در ده  
کوبه ۱۲

طیبت  
والله اعلم  
بای کلام



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

در بیان

در بیان  
در بیان  
در بیان

**فهرست ابوابهای کتاب کوید**

بخوان این کاخ دولت به ثروت  
یکی **باب** عدلت و تدبیر و  
دوم **باب** احسان نهادن  
سوم **باب** عشق است و منی  
چهارم **باب** تواضع رضا بخوان  
پنجم **باب** در از عالم تربیت  
ششم **باب** تولیت و راه صواب  
هفتم **باب** در از ترکیت و ختم کتاب

**در بیان تاریخ کتاب کوید**

بروزهایون سال  
ز شش صد فزون بود نجاه و  
ماند است با دامن کوهرم  
که در بحر لولو صد فزینست  
الا ای خردمند فرخنده خوی  
قبا که هر راست و کریمیان  
تو که بر خیا بی نیایی مجوش  
مدرش بنمازم لب بر مایه فضل خویش  
شنیدم که در روز امید ویم

بتاریخ فرخ میان دو عهد  
که بر درشت این نام پرور کنج  
چو تو از خجالت سر اندر برم  
درخت بلند است در باغ نیت  
بزم نشینده ام حب جوی  
بناچار خوشن بود در میان  
کرم کار فرما و خشوم بیوش  
در یوزه آورده ام و شمش  
بدانرا به میکان به بخش کرم

در بیان

در بیان

در بیان

در بیان

در بیان

در بیان  
در بیان  
در بیان

در بیان  
در بیان  
در بیان



تو نیز از بدی بینی اندر سخن  
 چویتی پسند آیدت از هزار  
 همانا که در بارس انشاء من  
 چو با ناک و بیل هو لم از دور بود  
 کل آورد سعدی سوی بونشان  
 چو خرم با بشر بنی اندوده بکوت

اندوده بکوت  
 خرمی از کاشی  
 و شسته است

بخلی جهان آفرین کار کن  
 بمردی که دست از لغت بند  
 چو مشک است بی قیمت اندر جان  
 بعیب اندرم عیب مستور بود  
 بشوخی چو قلیقل به بند و ستان  
 چو باز من کنی استخوانی در دست

ستایش آنا یک اعظم ابو بکر سعد بن زکریا نور الله مرقدہ کویہ

مرا طبع زینگونه خوانان بنود  
 ولی نظم کردم بنام فلان  
 که سعدی که کوی بلاغت ربود

فصلی که معجزه از ان صدم  
 نازد و فرمود که ولادت  
 شد زمانه ملک عادل

سرمدیغت پادشاهان بنود  
 کمر باز گویند صاحبان  
 در ایام ابو بکر بن سعد بود

سبز و کرم و ورش نیازم چنان  
 جهان بنان و دین پرورد و او کرد  
 سرافرازان و تاج مهان  
 کرا ز فتنه آید کسی در پناه بخت

پس خوشتر بود در دروازه  
 یاد نه مثل خانه کعبه  
 اطراف آبادان آن  
 باب ۱۲

که سید بدوران نوشیروان  
 نیامد چو بو بکر بعد از آن عمر  
 بدوران عدش نیازای جهان  
 نیامد جز این کشور آرد مکاه

فطوی لباب کبیت العشق  
 ندیدم چنان کینج و ملک سر بر  
 نیامد برش در دناک از شعی  
 طلبکار خیرست و امید وارو

حوالیه من کل فج عینی  
 که وقت بر طفل و برناویر  
 که تنها و بر خاطرش مرهمی ملام  
 خدایا امید یک دارو بر آرد

در دروازه خانه محدوده  
 مثل خانه کعبه است در وادان صحت  
 و صحتند آن صفا که در وادان آدم  
 از راه دروازه و در وادان آدم  
 از راه دروازه و در وادان آدم

کلاوز



کله گوشه بر آسمان برین  
تواضع ز کردن فرزان نکوش  
اگر زبردستی میفتد سزاست  
نه ذکر جمیلش نهان میرود  
چو توای خردمند فرخ نهاد  
نه بینی در ایام او رنج  
کس این رسم و ترتیب و آیین  
از ان پیش حق با لیکایش نیست  
چنان سایه کس در عالمی  
همه وقت مردم ز جور زمان  
در ایام عدل توای شهریار  
بعیند تو می بینم آرام خلق  
هم از بخت فرخنده فرجام  
که تلخ فلک ماه و خورشید است  
ملوک از کنونامی اندوختند  
تو در سیرت یادشاهی خویش  
سکندر بدیوار اوین سنگ

هنوز از تواضع سرش بر زبان  
که اگر تواضع کند خوی اوست  
زبردست افتاده مرخص است  
که صیت کرم در جهان میرود  
ندارد جهان تا جهالت یار  
که ناله زبید او سر نخ  
فریادون بآن شوکت هم این  
که دست ضعیفان بجا نشویند  
که زالی نیندیشد از رستی  
نیالند از گردش آسمان  
ندارد شکایت کسی از روزگار  
پس از تو ندانم سر انجام خلق  
که تاریخ سعیدی در ایام است  
درین قدرت ذکر جاوید است  
زمینیان سیرت آموختند  
سبق بروی از یادشایان  
بگرد از جهان راه یا هیچ ترک

مرد از روی حال و عین  
مستعد به سعادت

عدل  
الغیبه و بیرون عالم  
طریق از حق نیندیشد  
بماند طرف تر از او  
نفسه که نیندیشد  
طریق است با هم  
حوش نماید

ایزاد حضرت  
اسم غفور رحیم  
نی و اول  
نماز  
تو  
ایزاد  
نماز  
تو  
ایزاد  
نماز  
تو



سطلت ال

لید

تراستد یا جوج کف از زرت  
 زبان آوری کا ندرین عدل و د  
 زهی بحر بخشایشش کان بود  
 فزون ینم اوصاف شاه از جاس  
 کمر آن جلد را سعدی انشا کند  
 فرو ماندم از شکر چندین کرم  
 جهانت بکام و فلک یار باد  
 بکام تو بادا همه کار تو  
 بلند اخترت عالم افروخته  
 غم از گردش روز کارت مباد  
 که بر خاطر بادشاهان نمی  
 تننت باد میوسته چون دین  
 دل و کشورت جمع و معمور باد  
 در و صحت بتا مد حق شاد باد  
 جهان آفرین بر تو رحمت کنای  
 بهمنیت پس از کرد کار محب  
 یکیرای جهانی برو تو شاد

نسخه از کتاب خطی  
 کاظمی کرده و بنام  
 اوزده اسلام در دهه ۱۲

عمر کمال

در کمال  
 در کمال  
 در کمال

نه رویین جود یوار اسکند  
 نهایت کنوید ز بالش مباد  
 که مستطهرند از وجودت وجود  
 مکنج درین تمک مبدان کتاف  
 مکر و فقر دیگر املا کند  
 همان به که دست دعا کترم  
 جهان آفرینیت بکهدار باد  
 خداوند کیتی کنهدار تو  
 ز قال اختر دشمنیت سوخت  
 وز اندیشه بر دل عبارت مباد  
 بر نشان کند خاطر عالمی  
 بد اندیشی را دل جوته پیرست  
 ز ملک پراکنده کی دور باد  
 دل و دین و اقلیمت آباد باد  
 و کمر چه گویم فالت باد  
 که توفیق حضرت بود بر مرید  
 جهانی که شادی برو تو باد

نسخه کمال  
 جهان برو تو شاد  
 جهان برو تو شاد

کمال



آلت

زلفت از جهان سعد زکلی  
 محبت این فرخ زان اصل  
 خدایا بر آن تربت تا مدار  
 کز از سعد زکلی مثل ماند یاد

که چون تو خلف نام برد از کرد  
 که جانش بر او حبت و خیمت نکند  
 لفضلت که باران رحمت مبار  
 فلک یا در سعد بو بکر باد

در مدح ائمه ائمه محمد بن سعد بن ابی بکر

انا بک محمد شه نیک بخت  
 جوان و جوان بخت و درویش  
 بدانش بزرگ و بهمت بلند  
 زهی دولت مادر روزگار  
 بدست کرم آب دریا برود  
 زهی چشم دولت برو متوباز  
 صدق را که بینی ز دروانه  
 تو آن در کمنون یکدانه  
 بپایه نیز از آسب چشم بدش  
 متوفیق طاعت کرامی کنش  
 مراوش بد نیا و عجبی  
 وز اندیشه بر دل گزندش مباد  
 پس زنا مجوی و پیر نا مدار  
 بهشتی درخت آور و جو متوباز

1/2

انانک  
 بلبای اجدید وزن حلا و ک  
 نکلار رنده وار و از انانک  
 و با و شایمان که انانک سلطان  
 و طبعی زینج انانک سلطان  
 نام حارسی که و و و و و  
 خطاب

مساجد



از آن خاندان خیر میکان  
 زهی دین و دانش زهی عدل  
 بکنی دگر مهای شده در قیاس  
 خدا این شاه در ولش دوش  
 بسی بر سر خلق پائینده دار  
 برومند دارش درخت آید  
 براه تکلف مرو سعد یا  
 که باشند بدخواه این خاندان  
 زهی ملک دولت که پائینده  
 که خدمت گذار در زبان بسیار  
 که آسایش خلق در ظل اوست  
 بتوفیق طاعت دلش زنده دار  
 سه شش سبز و ولش بر حمت  
 اگر صدق داری بیارو یا

باردار بار و در و در و در  
 و معجزه و در و در و در  
 میفرید ۱۲ برین

باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهان داری

تو منزل شناسی شاه راه رو  
 به حاجت که نه کرسی آسمان  
 بگو بای عزت بر افلاک نه  
 بطاعت بینه چهره بر آستان  
 اگر بنده سر برین در بینه  
 جو طاعت کنی لبش شای میوش  
 بدرگاه فرمانده دوا بجلال  
 که برورد کارا تو اکثر تو می  
 نه کشور کشایم نه فرمانده هم  
 تو بر کار نیکی و هم دسترس  
 تو حق کوی و خسر و حقایق  
 بگو بای عزت بر افلاک نه  
 بطاعت بینه چهره بر آستان  
 اگر بنده سر برین در بینه  
 جو طاعت کنی لبش شای میوش  
 بدرگاه فرمانده دوا بجلال  
 که برورد کارا تو اکثر تو می  
 نه کشور کشایم نه فرمانده هم  
 تو بر کار نیکی و هم دسترس

تکلف  
 الفدر طاح کردن  
 در دوزخ محدود  
 بکشته ۱۲  
 روز طهر فارابی  
 که در مدح پادشاه  
 اخراط کرده است ۱۲  
 نه کرسی ملک  
 اندیشه زیر پای  
 مانوسه بر کاب  
 خزان در سده زنده ۱۲



دعا کن نشیب چون که ایان بسوز  
 خدا یا تو بر کار خیرم مدار  
 چه بر خیزد از دست کردار من  
 کمر بسته کردن گشتان بر درت  
 ز بهی زندگان خداوند کار  
 خداوند را بنده حق گذار  
 اگر میکنی یا دشامی بروز  
 و گرنه نیاید ز من هیچ کار  
 مگردست لطف نشود بار من  
 تو بر آستان عبادت سرت  
 خداوند را بنده حق گذار

**حکایت همدردین معنی کوید**

حکایت گفتند از بزرگان دین  
 که صاحب دلی بر ملتکی نشست  
 یکی گفتش اعمرو راه خدا  
 چه کردی که درنده رام تو شد  
 بگفت از پلنگم زبونت و  
 تو هم کردن از حکم داور مسیح  
 چو حاکم فرمان داور بود  
 محالست چون دوست دارد  
 ره اینست روا از طریق شایب  
 نصیحت کسی سودمند آیدش  
 حقیقت شناسان عین الیقین  
 بهی رانده رهوار و ماری بدست  
 بدین رو که رفتی مرا ره نهایی  
 نکلین سعادت بنام تو شد  
 و گریل زگر کی شکفتی مدار  
 که کردن نه یحیی حکم تو مانع  
 خدایش کنه بان و یاور بود  
 که در دست دشمن سپارد ترا  
 بنه کام کامی که خواهی بیاب  
 که گفتار سعدی پسند آیدش

**حکایت**

یکی دیدم از عرصه رودبار که پیش آدم بر پلنگی سوار

چشمه با دو بهار لعل که از آستان  
 و در قینه معنی نه است

بسمه تعالی

اجایب

بسمه تعالی  
 در حکایت

نزد



مهر و مهر

چنان هول از آن حال بر من نشست  
که ترسیدم بای ز فتنه است  
تنبسم کنان دست بر لب گرفت  
که سعدی مدار آنچه دیدی

پسند وادون نوشهر و آن مهر فرسهر خور

شنیدم که در وقت تزع رواج  
بهر مزجین گفت نوشهر واد  
که خاطر بکهدار در ویشش مایش  
نه در بند آسایش خویشش  
نیاید نیز ویک دانا پسند  
چو آسایش خویشش خواهی پس  
بر و پاس در ویشش محتاج دار  
شبان خفته و کرک در کوفند

مکروره  
لیست پیچ

که شاه از رعیت بود تا جدار مکره  
درخت ای پسر باشد از حج سخت  
رعیست جو بیخ است و سلطان  
اگر میکنی میکنی بیخ خویشش

مکن تا توانی دل خلق ریش  
اگر جاده بابت مستقیم  
ره بار سایان امیدم ویم  
طبیعت شود مرد را بخردی  
بامید نیکی و بیم بدی  
که سخنایش آرد بامید واد

مستقیم  
بهر صراط مستقیم  
در اصطلاح و اصول  
امعه و در لغت و بحر ای  
خیز است ادلون و غیره  
در تسبیح از برای یاد  
ادلون و غیره است

بامید نیکی و بیم بدی  
بامید سخنایش کرد کار  
که ترسد که در ملکش آید کزنده  
اگر در دست وی این خویشت  
در آن کشور آسودگی بویست  
اگر بای بندی رضا پیش گیر

و کز یک سواری ره خویشش  
که دل نمک بینی رعیت ز شاه  
فراخی در آن مرز و کشور خواه  
از آن کوترسد زداور ترس  
زمت بکیران دلاور مترس  
بهر کسندگان و غیره

اگر کشور آباد



وگر کشور آباد چندان جواب  
خرابی و بدنامی آید ز جور  
رعیت نشاید زبید اوشت  
مراعات و همتان کن خویش  
مروت نباشد بدی با کسی

که دارد دل اهل کشور خراب  
رسد پیش این سخن را بغور  
که مرسلطنت را بنیاد است  
که مرزور خوشدل کند کارش  
کز نیکوئی ویده باشی بسی

بند خسرو و بشر و بی

شنیدم که خسرو و بشر و بی  
بر آن باشی تا هر چه نیست  
الانامه حی سراز عدل و را  
کز مرزور رعیت زبید او کمر  
بسی بر نیاید که بنیاد خود  
خرابی کند مرد و نمیشد زن  
بصراحتی که بیه زنی بر فرو  
از ان بهره ورتور آفاق  
چون موت رسد ز جهان غر  
بدونیک مردم جوی بگذرند  
خدا ترمن را بر رعیت کار  
که هر کار

در آن دم که چشمش زدین بهفت  
نظر در صلاح رعیت کنی  
که مردم ز دوست نه بچند  
کند نام ز شمش کیتی  
بکند آنکه بنهاد بنیاد  
بچند آنکه دودول بهره زن  
بسی ویده باشی که شهری است  
که در ملک رانی با اوصاف  
ترجم فرستند بر تریش  
همان به که نامش بیکی برند  
که معمار ملک ویر میر کار

آنکه همرا گویند ای  
سم الت عمر اسم فاعل  
که ابان کسرا

عبارت از در و در و در  
مراد مصطفی در و در

عمر و عمر و عمر  
ارواح و ارواح

در و در و در  
ارواح و ارواح

در و در و در  
ارواح و ارواح

در و در و در  
ارواح و ارواح



بگویم  
بگویم

بگویم

بد اندیشی است آنکه خویش را خلق  
که نفع تو جوید در آزار خلق  
ریاست است کسانى خطاست  
که از دست شان دستها بر آید  
مکو کار بر ورنه بینی بدی  
جوید بر وری خصم جان خودی  
نهند عامل سفل بر خلق رنج  
که نذر ملکست و تو فیتر کنج  
مسکافات دشمن بمالش کن  
که بخش بر آورد باید زین  
مکن صبر بر عامل ظلم دوست  
که از قریبهای باید مش کند تو  
سرکوک باید هم اول برید  
نه چون گو سفند ان مردم

از میان  
خود میماند و آنچه از  
جنبه بر می آید

از آنکه مگوید  
عای بعد از تو  
و تو که در آن

در حرام خوردن  
فریه شده است

چه خوش گفت بازار کانی آید  
چو مردا کنی آید از رهنمان  
شهنش که بازار کانی است  
که انجا و کره و ستمند ان  
مکو بایدت نام نیکی قبول  
نه کرد و آن مملکت غریب  
غریب آشنا باش و سیاح  
بزرگان مسافر جان پرورند  
مکو دار ضیف و مسافر غریب

لشکر محاصره کردند  
دزدان هم آورد  
بترافکنان ۱۲

مکو قبول  
بمرد کرد

برگاه مکو نام  
که مکو ستر و مرگاه  
باید مکو قبول در دلف  
صدان اکبر ۱۲

جو کرد و مش گرفتند دزدان  
چه مردان لشکر چه خیل زنان  
در خیر مر شهر و لشکر است  
چو آوازه رسم بد شنوند  
مکو دار بازار کان و رسول  
کو و خاطر آرزو کرد و غریب  
که سیاح جلاب نام مکو است  
که نام مکو شان بعالم برند  
وزر آسایشان بر حذر باش نیز

بگویم  
بگویم

مکو دار مسافر  
عزت و حرمت ۱۲

جلالت کننده  
نام مکو کن و هر طرف  
بزرگ ۱۲

انکار



ز یکایک بر سر کردن نکوت  
قدیمان خود را میفرای قدر  
بجو خدمت که ازین کردین  
که او را هر دم دست خدمت

که دشمن توان دید در او دست  
که هرگز نیاید ز پرورده غدر  
حق سالهایش فراموش کن  
ترا بر کرم همچنان دست بست

حکایت در توافقی خدمتکاران

شنیدم که شایور دم در کشید  
بجو حالش شد از بینوای تپاه  
که ای شاه آفاق کس بعد  
جو بذل تو کردم جوانی خویش  
خری که بر فتنه باشد سرش  
تو که خشم روی بگری روی  
اگر یارسی باشدش زافروم  
هم انجا امانش ده تا بخت  
که گویند بر کشته باد آفرین  
عمل کردی مردم منع شباهش  
چو مشرف و دوست از دما  
در او نیز در خست با خاطرش  
موافقت کرد

جو خسر و بر سرش قلم در کشید  
نوشت انجکایت نیز و یک شاه  
اگر من نمانم تو مانی بفضل  
به هنگام پیری مرا نم زرش  
میا زار و بیرون کن از کشورش  
که خوی بدش دشمنی در رفعت  
بصنعانش بفرست و تعلل  
نشاید بلا بر سر کس کجاست  
کز و مردم آیند بیرون چنان  
که مفلس نند از روز سلطان  
باید بیرون نا طری کس کجاست  
ز مشرف عمل بر کن و نا طرش

بجو خسر و بر سرش قلم در کشید

نوشت انجکایت نیز و یک شاه

اگر من نمانم تو مانی بفضل

به هنگام پیری مرا نم زرش

میا زار و بیرون کن از کشورش

که خوی بدش دشمنی در رفعت

بصنعانش بفرست و تعلل

نشاید بلا بر سر کس کجاست

کز و مردم آیند بیرون چنان

فردر علی پارس او در کیش  
در صفای و عقوبت در دم  
که هر سه دلدی او را کورست

جو مفلس فرو برده کردن بهوش  
از و بر نیاید که جز حرومش



خدا ترس باید امانت گذار

ایمن باید از داور اندیشناک

دویم جنس میرینه و هم قلم

چه دانی که همدست کردند و یار

خودزدان ز هم باک دارند و هم

یکی را که معزول کردی ز جا ه

بر آوردن کام امیدوار

نویسنده را که سقون حمل

بفرمان بر آن خسر و داد کر

کاهش میزند تا شود دردناک

چون می کنی خصم کرد و لیر

درستی و نری بهم در بست

چو اغرد و خوشحوی بخشیده باش

نیاید کسی اندر جهان کو جانده

مخردا که ماند پس از وی بجای

هر آنکو نماند از پیش یا و کار

سنگین را از  
نفس سرور  
از سر امانت در دست  
سنگین را از سر  
سنگین را از سر  
سنگین را از سر

بمست  
بمست  
بمست  
بمست

بمست  
بمست  
بمست  
بمست

بمست  
بمست  
بمست  
بمست

بمست  
بمست  
بمست  
بمست

ایمن که تو ترسد امینش

نه از رفیع دیوان و ز جبروت ملک

چو از صدیکی رانه بینی ایمن

نباید فرستاد کجا بهم

یکی دزد باشد یکی برده دار

رو در میان کاروانی سلیم

چو چندی بر آید بختش کناه

به از قیدی سکتان تیرار

بمستد نبرد طناب امل

پدر و از خشم آور و بر سر

کهی میکند آتش از دیده با بخت

و کر خشم گیری شود از تو سپر

چو رک زن جو جراح و مرهم

چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش

مگر آن که ز و نام نیکو بماند

بل و مسجد و چاه و مهمان سرا

درخت و جودش نیاورد با

ایمن که تو ترسد

بمست

بمست  
بمست  
بمست  
بمست

بمست



و گرفت و آثار خیرش نماند  
 چو خواهی که نامت بود جاودام  
 همان نقش بر خوان پس از عهد خویش  
 همان کام و ناز و طرب داشته  
 بسمع رضا مشن و آید ای کسی  
 کنه کار را عذر نشیان مینه  
 که آید کنه کاری اندر پناه  
 چو باری بگفتند و نشیندند  
 و گردید و بندش نیاید بکار  
 چو خشم آیدت بر کنه کسی  
 که سهیلت لعل بدختان است  
 صوابت پیش از کنش ننگد

**حکایت درند پر ریاست و تاج خیز کردن در ریاست**

ز دریای عمان بر آمد کسی  
 جهان گشته و دانش آموخته  
 به سیکل قوی چون تیا و رخت  
 عرب دیده و ترک و تاج حاکم  
 عرمان مرکبان تیر و دروم

نشاید پس از مرکش الحمد خوا  
 مکن نام نیکی بزرگان نهان  
 که خواندی پس از عهد شایان پیش  
 با خیر رفتند و بگذاشتند  
 و گرفت آید بغورش بر من  
 چو ز منهار خواهد تو ز منهار ده  
 نه شرطت کشان باول کنه  
 بده کوشمالش بزند آن و بند  
 درخت جیبت است و بخش برار  
 تحمیل گشتش در حقوت بسی  
 سگت نشاید و کر بار بست  
 که نتوان سرشته بیوند کرد

سفر کرده دریا و مامون بسی  
 سفر کرده و صحبت اند و خسته  
 ولیکن فرومانده بی برکت  
 ز هر جنب در نفس پاکش علوم

اگر در کمال از این غرض

در کمال از این غرض  
 در کمال از این غرض

حال نام در ریاست

تفاوت  
 مخفف تن آور  
 لغز و جیم ۱۲



عزیز و محترم  
باب ختم و انشود و عود العالی  
با تحفیه

در این کتاب  
از این کتاب  
نام

نوشته در  
سخن سر راه اول  
همه نده نوشته شده  
تشنه تشنه تشنه تشنه  
سبوح نام هیچ زنده  
سبوح خنده و در کمال  
از راه سبوح و عود  
نیم خنده و عود و عود  
نیم خنده و عود و عود  
نیم خنده و عود و عود

دو صد رفته بالای هم دوخته  
بشهری در آمد زور یا کنار  
که طبع مکنون نامی اندیش شست  
چو بر آستان ملک سر نهاد  
نشستند خدمتگذاران شاه  
در آمدن با یوان شاه شهری  
شهنشاه گفت از کجا آمدی  
چه دیدی درین کشور از خوب و  
بگفت ای خداوند روی زمین  
ز رفتم درین مملکت منزله  
ندیدم کسی سرکران از شراب  
ملک را همان ملک برای پس  
سخن گفت و امان کو هر فشانند  
بند آمدنش حسن گفتار مرد  
زرخش داد و کو هر بشکر قدوم  
بگفت آنچه پرسیدمش از مرگ  
ملک بادل خویش در گفتگو

در این کتاب  
از این کتاب  
نام

براه  
لفظ مرکب  
از راه ملک  
بسیار است که در این کتاب  
نموده

در این کتاب  
از این کتاب  
نام

در این کتاب  
از این کتاب  
نام

ز احراق او در میان خسته  
برزگی در آن ناحیه شهر  
سر عجز در پای درویشی داشت  
ستایش کنان دست بر سر نهاد  
سروتن بجایمش از کرد راه  
که بختت جوان با دو دولت  
چه بودت که نزدیک ما آمدی  
یکوای مکنون نام میگوشت  
خدایت معاین با دو دولت  
کز اسب آزرده دیدم و  
مکرهم خرابات دیدم خراب  
که راضی نکرد و بازار کس  
ملطفی که شد آستان بر فشانند  
نزد خودش خواند و اکر ام کرد  
به پرسیدمش از کو هر و ز او  
بفرست زد و یکر کسان برگشت  
که دست وزارت سیار بود

در این کتاب  
از این کتاب  
نام



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله

۱۲

بستی تخت ندبر رای من

ولیکن بند ریج تا ایچمن

لقدر هنر با یکا هوش فروز

بعقلش مایه تخت آزمو

که نا آزموده کت کار با

بر و بر دل از جور خم بار با

مکر دوز دستار مندان خجل

چو قاضی بکرت نویسد سجل

نه انکه که پرتاب کردی رشت

نظر کن چو سوار داری پست

بسی سال باید که کرد و عزیز

چو یوسف کسی در صلاح عمر

نشاید رسیدن بغور کسی

ز ایام تا بر نیاید بسی

خردمند و پاکره دین بود

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد

سخن سنج و مفقار مرد تناس

مکو سیرش مید و روشن قیامی

نشاندش ز بروت و سبزه خورش

برای از بزرگان همیش بودش

که از امر و نهیش درونی

بیان حکمت معرفت کار

کز ویر و جودی نیامد الم

در آرد و ملکی بزر قلم

که حرف بدش بر نیامد زو

زبان همه حرف کمران است

تبا نیامد چو کت م طبع

خودیکه یک جو خیا نند

وزیر کهن را غم نو گرفت

رزو شن و اشک بزر گرفت

که در وی تواند زون طعنه

ندید آن خردمند را رخنه

نشاید در در خشنه کردن نرو

ایمن و بداندیش طشتند

سورخ

دزیر نو وزیر کهن

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه



از خط اول

ملک را دو خورشید طلعت غلام

خدمت کمر بسته بودی مدام

دو یاکیزه پیکر جو روبروی

جو خورشید و ماه از نیکو مگیری

دو صورت که گفتی یکی نیست

عموده در آینه همتای خوش

سخنهای دانا می شترین سخن

گرفت اندران هر دو شمشاد

چو دیدند کا و صاف خلقش نکوت

طبعش هوا خواه گشتند و دو

در و هم اثر کرد میل بشر

نه میلی جو کونا به پنهان بشر

از آسایش آنکه خبر داشتی

که در روی ایشان نظر داشتی

وزیر اندرین شمع راه برو

بجنبش این حکایت بر شاه

که این را ندانم که خواسته است

نخواهد بسامان درین ملک زیست

سفر کردگان لا امانی زمین

که بر وروده ملک دولت نمید

نشیدم که بایند کانت سیر

خیانت بسند و شهوت بر

نشانید چنان صبر روی تباہ

که بدنامی آورد در ایوان شاه

مگر لغمت شده فراموش کنم

که نیم تباہی و خاموش کنم

ببیند از من توان سخن گفت زو

نکفتم ترا تا یقینم

ز فرمان بر آنم یکی کوشش

کزین هر دو یک را در اعومش

من این کفتم اکنون ملک

چو من از مودم تو نیز آزمای

بنا خوشتر صورتی شرح داد

که بد مرد را روی نیکی مبارک

آن در نزد آن چو دیدند کا و صاف خلقش نکوت  
ما که عظم نایز بود  
یکدیگر را عاقل  
سند ۱۲

کوشش دانی  
بمن متوجه شدن  
و گنای از دیون و ناکه کمال نام ۱۲

باز اندیش



در روزی که در آن روز

۱۳  
در روزی که در آن روز

بد اندیش بر خورده چون دشت  
بخورده توان آتش افروختن  
ملک را چنان کرم کرد آیین  
غضب است در خون درویش  
که پرورده گشتن عمر دی بود  
میا زار برورده خویش  
منعمت نبایت پرورده نش  
از و تا هر با یقینت نشد  
کتون تا یقینت مکر و کناه  
ملک در دل این راز پوشیده  
دست ایخردمند زندان راز  
نگه کرد پوشیده در کار مرو  
که ناکه نظر بر کی بنده کرد  
سوره و کس را که باشد بهم جان و  
چو خواهی که قدرت بهمانند  
اگر خود نباشد غرض ز میان  
چو دیده بدید اگر کرد و سیر

درون برزگان باتش فست  
پس آنکه درخت گشت سخاو  
که چو شمش بر آید جوهر جلالت  
ولیکن سکون دست درشت  
ستم در پی داد سردی بود  
چو کیش تو دارد به ترنن مرن  
چو خواهی به پیداد خون خوردن  
در ایوان شاهی قمر نیست  
مکنتار و شمن گزندش محواه  
که قول حکیمان بنوشیده است  
چو کفنی نیاید بزنجیر باز  
خلل دید در رای هشیار مرو  
پرو چهره در زیر لب خنده کرد  
حکایت کنانمذ و لبها جوش  
دل ایخوا چه بر سوده روپان  
حذر کن که دارد به تهمت رای  
مکر و دوستی از دجله سیر

در روزی که در آن روز

در روزی که در آن روز

در روزی که در آن روز



ملک را کمان بدی رشت

هم از حسن تدبیر و رای تمام

ترا من خردمند بنداشتم

کمان پر دست زیرک و شهنشاه

چنان مرتفع پایه جانی نوب

چو من بد کهر پرورم لا جرم

بر آورد سر مرد بسیار روان

مرا چون بود دامن از جرم

سخا طردم هرگز این ظن بزرگ

شهنشاه گفت ای که گفت بر

چنان گفت بامن وزیر

سخت دید و انکشت بر لب گرفت

حسودیکه بیند بجای خودم

چو سلطان فضیلت برمد

من آن ساعت انکاشتم و شکر

مرا تا قیامت بیکر و بدوست

کمان  
که از آن کس  
دو تنگدست

حفظ

ز سودا بر دشمنان خواست شد

بآهسته گفتش ای میکنام

بر اسرار ملک امین و شتم

نداشتمت حیره و نابند

کناه از من آمد خطای نوب

ضیانت روا دارم اندر مردم

چنان گفت با حسن و کاروان

ندارم ز جفت بد اندیش پاک

نداشتم که گفت آنچه بر من گرفت

بگویند خصمان بروی اندر

تو نیز آنچه دانی بکوی و بکن

کز هر چه آید نباشد سکفت

کجا بر زبان آورد جز بدم

ندانم که دشمن بود در بیم

که خسرو فروز نجات از منش

چو بیند که در عزت من ذل است

عزت من خواهر است

اینست بگویم



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

برسیت بگویم حدیثی درت اگر گوشش بامنده واریخت ۱۲

حکا

یت

نه انم کجا دیدم اندر کتاب  
ببالا صنوبر بدین جو حور  
فرارفت و گفت ای عجیب کوی  
تو کین روی واری بحسب  
چرا نقش مبدت در الوان  
ترا سه هکین روی بنداشتند  
شند این سخن بخت برکشند  
که ای مکنجت این نه شکل  
بر انداختم هیچ نشان از مهنت  
مرا همچنان نام نیک و لیک  
وزیر که جابه من آتش بر  
اگر محتب کیر و آزار محنت  
جو حرفم بر آید درت از قلم  
ملک در سخن گفتنش چهره ماند  
که مجرم بر زرق و زبان آوری  
نکذال

که ابلیس را دید شخصی خواب  
چو خورشیدش از چهره میتا  
فرشته نباشد بدن میگوی  
چرا در جهانی برشتی مگر  
در زم روی کرد است صورت  
بگرما به در زشت بکاشتند  
براری بر آور و بانک غریب  
ولیکن قلم در کف و شمنت  
کنو غم بکین می نگارند زشت  
ز غیبت مگوید بد اندیش  
بفرسنگ باید ز کشتن کشت  
ز سگ ترا زوی بارش  
مرا از همه حرف کیران چه غم  
سر دست فرماندهی بر فغان  
ز جرمی که دارد و کرد و بری

صفت بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

زشت

بکسر اول لفظ تا نه عمر افرو  
عکس و اندویناک و از بخور و بار  
و لطف و مهرت و محو فرو  
و اندیشه و اعجاز و اراده  
اطلاق کند و عمر سپاه و تارک  
و ترقی و استقامت و ایمان

اب

رواج و رونق و جاه و عزت  
و آبر و بخت ۱۲

مدرک افغان  
کتاب اول و دوم ۱۲



ز حضرت همانا که نشیده ام  
 کزین زمره خلق در بارگاه  
 بخندیدم و سخن گوی و گفت  
 درین نکته هست اگر نشینوی  
 نه بینی که در ویش بی دستگاه  
 مراد سگهای جوانی برفت  
 زویدار ایمان ندارم شکیب  
 مرا همچنان چهره کلقام بود  
 دورشته ورم در دمان شست  
 کنونم که کن بوقت سخن  
 مرا همچنان جعد شیرک بود  
 درین غایتم رشته باید کفن  
 در اینان بحسرت چهره منکرم  
 برفت از من آن روزهای عزیز  
 چو دانشور این در معنی لطف  
 در ارکان دولت نگاه کرد  
 کسی را طرسوی شاید روست

ابوالفضل  
 درین نکته هست  
 ۱۲

دستگاه  
 خبر داند اول  
 قدرت و لیس  
 درم کثرت اموال ۱۲

همان  
 ۱۱  
 این  
 در معنی لطف

نه آخر بچشم خودت دیده ام  
 نمی باشدت جز در ایشان نگاه  
 حقت این سخن حق نشاید  
 که عمرت فزون باد و دولت  
 بحسرت کند در تو مگر نگاه  
 بله و لعب زندگانی برفت  
 که سرمایہ داران حسد و رز  
 بلوریم از خوبی اندام بود  
 چو دیواری از خشت سیمان بیا  
 زهم بر فدا ده چو سور کهن  
 قباد بر از نازکی تمک بود  
 که مویم چو منبت و دو کم بد  
 که عمر تلف کرده یاد آورم  
 بیایان رسد ناکه این روز نیز  
 کلفتا کزین به محالت گفت  
 کزین خوتر لفظ و معنی محواه  
 که داند بدین شایه ای عذر حجت

در این نکته هست  
 ۱۲



بقفل ارنه تمشکی کردی  
 به بندی سبک دست پرده  
 ز صاحب غرض تا سخن نشوی  
 مکن نام را جاه و تشریف  
 بتذیر دستور دانش و رش  
 بعد از و کرم سالها ملک اند  
 چنان پادشاهان که دین پرور  
 از آنان نه بینم درین عهد کس  
 بهشتی درختی توای پادشاه  
 خدیو خردمند فرخ نهاد  
 طمع بود از بخت نیک اخترم  
 خرد گفت دولت بخشیدهای  
 خدایا برحمت نظر کرده  
 دعاگوی این دولت مند و  
 خداوند فرمان رای شکوه  
 سر بر غرور از تحمل تهی  
 مگویم جو صفت آوری بایدار  
 چو خشم آیدت عقل بر جای دار

خدیو خردمند  
 سید اول و دوم و سوم  
 و چهارم و پنجم و ششم  
 و هفتم و هشتم و نهم  
 و دهم و یازدهم و بیستم

فرخنده بخت  
 سایه بماند

فرخنده بخت  
 سایه بماند

فرخنده بخت  
 سایه بماند



تحمّل کند هر کرا عقل هست  
نه عقلی که خشمش کند زبردست  
چون شکر برون تاخت خشم از میان  
نه انصاف ماند نه تقوی نه  
ندیم چنان دیو زیر فلک  
که از روی کربزند چندین ملک

درند پسر و مرا هم باو شای کوی

اگر خون لغتوی بریزی روتا  
 الا نانداری زگشتن تو پاک  
 برایشان بختا و راحت رسان  
 چه تاوان زن و طفل بچاره  
 ولیکن در اقلیم دشمن مران  
 رسد کشوری کنه را کز نه  
 که ممکن بودی کنه در میان  
 بمالش خیانت بود دوست  
 بهم باز گویند خویشی تبار  
 متاعی کن و ماند ظالم برود  
 که بر مال مردم پیارند دست  
 وز آه دل در دمندهش حذر  
 که یک نام زشتش کنند یا مال  
 بیا نام بکنوی بچاره سال  
 برفا بکن  
 اگر خون لغتوی بریزی روتا  
 الا نانداری زگشتن تو پاک  
 برایشان بختا و راحت رسان  
 چه تاوان زن و طفل بچاره  
 ولیکن در اقلیم دشمن مران  
 رسد کشوری کنه را کز نه  
 که ممکن بودی کنه در میان  
 بمالش خیانت بود دوست  
 بهم باز گویند خویشی تبار  
 متاعی کن و ماند ظالم برود  
 که بر مال مردم پیارند دست  
 وز آه دل در دمندهش حذر  
 که یک نام زشتش کنند یا مال  
 بیا نام بکنوی بچاره سال  
 برفا بکن

دست  
کن به از لای و لای ۱۲

.. مستندہ کا پتہ



پسندیده کاران جاویدنا  
نظا اول نکردند بر کار عام  
بر آفاق اگر سر بر باد ست  
چو مال از تو انکر ستاند که است  
نمرو آن تهمی و آن آزاد مرد  
که بهملوی مردم سکتم بر بکرو

حکایت در معنی شفق بر روی کوه

شنیدم که فرماندهی داد و کرد  
قبلا داشتی هر دور و استر  
یکی گفتش ای خسرو ملک روز  
قبای ز دیبای چینی بدوز  
بگفت ای فخر رسته آسایش  
چو زین بگذری ز پیک ارش  
نه از بهر آن می ستانم خراج  
که ز منیت کنم بر خود و تحت تاج  
اگر چون زمان حله بر تن کنم  
بمردی کجا دفع دشمن کنم  
مرا هم بصد کوه از و هوات  
ولیکن خرمی نه تنها مرست  
خزاین پر از بهر لشکر بود  
نه از بهر آیین و زبور بود  
سپاهی که خوشدل نباشد ز  
ندار و حدود و ولایت نگاه  
چو دشمن ضرر و ستایی برد  
سپاهی که خوشدل نباشد ز  
مخالف خرمش بر و سلطان خراج  
مروت نباشد بر افتاده زور  
بر و مرغ دون دانه آرش مور  
رحمت خست اگر پروری  
بکام دل دوستان بر خوری  
بیرحمی از بیج و بارش مکن  
که نادان کند صیف بر خویش

و یکبار  
بیا به خاست  
چو بهر یک  
کوه بهر

و یکبار  
بیا به خاست  
چو بهر یک  
کوه بهر



کسان بر خورند از جوانی و بخت  
که باز و رستان بکنند سخت  
مگر زبردستی در آید ز پایی  
حذر کن ز نالیدنش بر خدا  
پوشاید کوفتن بزمی دیار  
به بیکار خون از شامش مبار  
بمردی که ملک سراسر زمین  
بیرزد که خونی بیکد بر زمین

### حکایت همدردی معنی گوید

شنیدم که جمشید فرخ شست  
برین چشمه چون مایه دم زدند  
غم و شادمانی نماند و لیک  
گرفتند عالم بمردی و زور  
یو بر دشمنی باشد دسترس  
عدو زنده سرشته پیرامنت  
بهر خشمی که داری فرخ تبار  
دوان آمدش کلبانی به پیش  
مکر دشمنست ای که آمد بکنک  
کافی گیانی بزه راست کرد  
بر آور و جوان بد اور خردش  
ز شکر خدا ماند روز شکار  
بدل گفت دارای فرخنده  
ز دورش بدوزم به تر خدنگ  
بیکدم وجودش عدم خست کرد  
که دشمن نیم در هلاکم کموش

### حکایت در سخا خلق ملوک دوست دشمن را گوید

خداوند  
روزن ملک نام درخت  
که ساخت که از خوب  
بروزن ملک نام درخت  
که ساخت که از خوب  
وزیر ملک نام درخت  
که ساخت که از خوب



کلمه در این  
مکان است

بگفت ایچند اوند ایران تور که چشم بد از روز کار تو دور  
من آم که اسپان مشه پروم بخدمت درین مرغزار اندم  
بصحرادر از دشمنان دارک که در خانه باشد کل از خار  
ملک را دل رفته آمد بجای بخدمت و گفت ای کوه پیده  
ترا باوری کرد فرخ سروش و گشته زه آورده بودم بکوش  
مکهمیان مرغی بخدمت و گفت نصیحت از منعم نشاید مهفت  
چنانست در مهنری شرط ز که هر که بهتر را بدانی که کیمیت  
نه تدبیر محمود و رای نکوست که دشمن نداند شهنش ز دوست  
مر ابار ما در حضر دیده ز خیل و چراگاه بر سیده  
کنونت بمهر آمد پیش باز نمیدانم از بد اندیش باز  
توانم من ای نامور شهریار که ایسی برون آرم از صدها  
مرا کلبانی بقا است و رای تو هم کله خویش واری بیا  
چو دارا شنید این حکایت زرد نکومیش گفت و نکومیش کرد  
همی رفت و مسکفت با خود و جل بیاید نوشت این نصیحت  
در آن تخت و ملک از خال عم که تدبیر شاه از شبان کم بود

در این کتاب  
از کتب قدیم است

محمد بن معنی گوید

تو کی لشنوی ناله داد خواه

بکیوان زده کله خوابگاه

سکته و درخت  
نخست و درخت

بکیوان در روزان اولان ستاره افکند  
که در فکر مغمم تر است و فکر غم را در کرمند  
و کلمه کان هم آمد است که بر باد فانی و فانی



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

چنان خب کاید فغانت بکوش  
اگر داد خواهی بر آرد خروش  
که ناله ز ظالم که در دورنت  
که هر جور کو میکند جورنت  
نه سبک دامن کاروانی درید  
که دهمقان نادان که سبک درید

ولیر آمدی سعدیا در سخن  
چو تیغ بدست افتی مکن  
بگو آنچه دانی که حق گفته به  
نه رشوت ستانی و نه غشوه  
طمع مند و دفتر حکمت بشوی  
طمع کبیل و هر چه خواهی بکوی  
طمع را سه حرف و نه پنهانی  
از آن نیست مرطمان را بهی

و بگو  
بگو آنچه دانی  
که حق گفته به  
نه رشوت ستانی  
و نه غشوه

حکایت پسر عقی کوید

خبر یافت کردن کشتی در عراق  
که میگفت مسکینی از زیر طاق  
تو هم بر دری هستی امیدوار  
پس امید بر در نشینان  
نخواهی که باشد دولت درو  
دل در دهند آن بر آوزر بند  
بر اندازد از مملکت با و تا  
پریشانی خاطر داد خواه  
غریب از برون کو بگر با بسوز  
تو خوش خفته در حرم نیمروز  
که نتواند از پادشاه و از خواست  
سنانده و او انگش حداد

معلوم  
دفعه  
بگوئی

حکایت در معنی شفقت ملوک بر رعیت

یکی از پیرکان اهل تمیز  
حکایت کند ز این عبد العزیز  
که بودش کمینی در انگشتری  
فرمانده از قیمتش مشری



مجلسی که در آنجا بود

مجلسی که در آنجا بود

بش کفتی آن جرم کتی فرو  
قضار او را آمدی خاک سال  
چو در مردم آرام و قوت بد  
چو بیند کسی ز هر در کام خلق  
بفرمود بفر و خندش بسیم  
یکهفت نقدش تباراج و  
نماوند روی ملامت کنان  
شنیدم که میگفت باران  
که زشتت پیرایه بر شهر بار  
مرا شاید انگشتی بی کین  
خنگ آنکه آسایش مردوز  
مزد و رعبت هنر پرور  
اگر خوش بخشد ملک بر سر  
و گر زنده دار و بشی و بر بار  
بحمد الدین سیرت راه را  
کس از فتنه و دبار من و بکر زان  
همین پنج مینم خوش آمد بکوش

دوی بود از روشنائی جو  
که شد بر سیما ی مردم هلال  
خود آسوده بودن مروت  
گیش بگذر آب نوشتن خلق  
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم  
بدرویش و مسکین محتاج را  
که دیگر بدست نیاید چنان  
فر و مید و دیدش اجازت جمع  
دل شهری از ناتوانی فکار  
نشاید دل خلق اندو هکین  
کز نیند بر آسایش خویش  
بشادی خویش از غم و کین  
نه ندارم آسوده خدای فقیر  
بخشند مردم با آرام و ناز  
اتا بک ابو بکر بن سعد در  
نه بیند مکر فامت مهنه  
که میگفت کونده خویش

مجلسی که در آنجا بود

مجلسی که در آنجا بود

مجلسی که در آنجا بود

دیر باز

برهان بهلور کو توئی را گویند

اتا بک

مجلسی که در آنجا بود



مر او را چو دیدم سر از خواب  
دمی نرس از خوابستی نشوی  
بیهوشی ای فتنه روزگار  
نکه کرد از خواب و شوریده گفت  
در ایام سلطان روشن نفس

بد و گفتم ای سرویش تو نیست  
چو کلین بخت و جو بلبل بکوی  
بیا و می لعل نوشاین بیار  
مرافتنه خوانی و کوی محفت  
نه بیند و گرفتند میدار کس

حکایت آنکه مروج کلین ز کس و نفقت او بر رفت کوی

در اخبار شایان پندست  
بد و رانش از کس نیاز و کس  
چنان گفت بکره بصاحب  
بخوام بکنی عبادت نشست  
جو می بکند و ملک جاه سیر  
چونش ~~انامی~~ روشن نفس  
طریقت بجز خدمت خلق نیست  
تو بر تخت سلطانی خویش باش  
بصدق و ارادت میان

که چون نکل بر تخت ز کس نیست  
سبق بر دو با خود و باین بود پس  
که عمرم بپر رفت بجا صلی  
که در یایم این رخ روزی که  
بزد از جهان دولت الکر  
بمندی بر آشتفت که ای نکل  
بشیخ و سجاده و دلق نیست  
با خلاقی پاکره در ویش باش  
بطامات و دعوی زبان لبه

لکله  
نامیکه در آنک  
که در بزرگواران کوه

روسی نفس  
خون لعل صاف دل  
و بهار دل را گویند

قدم باید اندر طریقت ندیم خبر که اصلی ندارد دم  
مزرگان که نقد صفاداشتند چنان خرقه زیر قبا داشتند  
اولیای الله صفت کبر

بشیر



حکایت ملک روم با جاعت و دشمنان

۱۴

که از روم خارج شود

باب ۱۰  
حکایت و قدرت و جابر زین

شنیدم که بکریت سلطان روم  
که پایا بم از دست دشمنانمانند  
بسی جهل کردم که فرزند من  
کنون دشمن بد کرد و یافت  
به ندیر سازم چه درمان کنم  
بر آشفت و آنکه این گریه  
بگفت ای برادر خم خویش خود  
ترا نیقدر تا بمانی بست  
اگر هوشمند است و گریه جزو  
مشقت نبرد جهان و دشمنان  
که اوانی از حسروانی بجم  
که بر تخت و ملک نشناید زوال  
که را جاودان ماندن آید  
بدین بجز و ز اقامت مناز  
که اسیم و ز رماند و کج و مال  
وزان کس که خیری بماند روان  
چهار

نرسیدم دی ز اهل علوم  
جز این قلعه و شهر با من ماند  
پس از من شود سرور و کجمن  
سر دست مردی جهل و بت  
که از خم یفر سود جان در نیم  
برین عقل و دانش باید کرد  
میزد یک سود از بهر لیس  
چو رفتی جهان جای دیگر است  
خم او مخور کو خم خود خورد  
که رفتن بشمیر و بگذشتن  
ز عهد فردون و نشت و خم  
نماند بجز ملک ایندو لعال  
ز کیمی و فاداری امست  
ببندیش و ندیر رفتن بسیار  
پس از وی بخت بدین شود مال  
و مادام رسد رحمتش بر روان  
چهار

باب ۱۱  
حکایت و قدرت و جابر زین

باب ۱۲  
حکایت و قدرت و جابر زین



بزرگی کز و نام نیکو بماند  
توان گفت با اهل دل کو بماند

الانا درخت کرم پروری  
کرامید داری از و بر خوری  
کرم کن که فردا بود یوان نهی  
منازل بمقدار احسان دین

یکی را که سعی قدم پیشتر  
بدرگاه حق منزلش پیشتر

یکی باز پس خایب و شرمسار  
نیاید بهی مزونا کرده کار

بهمل تا بداند آن کز و نیست و  
تووری چنان کرم و زانی نیست  
ندانی که غله بر و اشنان  
که سستی بود و تخم ناکا شنان

خزومند مروی در اقصای شام  
گرفت از جهان گنج عاری مقام

بصیرش در آن گنج نازک حاک  
بکنج قناعت و زورفت پای

شندم که نامش خدا و شریف  
تلاک سیرت و آدمی پویش

بزرگمان نهادند سر بر درش  
که درمی نیاید بدر ما سیرش

تمناکت عارف پاکباز  
بدر یوزه از خوش تن ترک از

جوهر عیشش نفس کوید بده  
سخناری بگرداندش ده بده

در آن مرزگان مروش یار بود  
یکی مرزبان ستمکار بود

که هر نا توان را که در یار فتنی  
بسر بچکی بخیه بر تافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره  
ز تلخیش روی جهانی ترش

بمان درگاه باقی الهام و الهام

خایب  
نا امید را که نید ۱۲

بگذار  
افغان کز و نماند

حکایت زاهد بایاد شاه مبداء و کرم

القاعه مکرر الا بصر  
بصیرش در آن گنج نازک حاک

منقول

مرزبان  
باز از نقطه وار حاکم  
و بر سر حد و حاکم  
و مالک زبانی زبانی

بماند  
و کانی از موقوفات  
کفنه اند ۱۲ در مان

کرمی بماند



نسخه خطی

۲

گرومی بماند مسکین و در  
گرومی برقتند از ان ظلم و عا  
یظلم جائی که کرد دراز  
بیدار شیخ آمدی کاه کاه  
ملک نوبی گفتش ای پخت  
مرا با تو دانی سر دوستی است  
گرفتم که سالار کشور نیم  
کنویم فضیلت منم بر کسی  
شنید این سخن عاید هم شمار  
وجودت بر نشانی خلق از تو  
تو با آنکه من دوستم دشمنی  
چرا دوستدارم بیاطل منت  
ده بوسه بر دست من و دوست  
خدا دوست را اگر بدزدی کوت  
عجب دارم از خواب آن

پس حرفه لغزین گرفتندش  
ببروند نام بدش در دیار  
نه پنی لب مردم از خنده باز  
خدا دوست دردی نکردی نگاه  
بغیرت زمین درکش روخت  
ترا دشمنی با من از بهرست  
بعزت ز درویش کمتریم  
چنان باش با من که با کسی  
بر آنحضرت و گفت ای ملک  
ندارم بر نشانی خلق دوست  
نه پندار مت دوستدار منی  
چو دانم که دارد خدا دشمنست  
بروز دوستداران من و دوست  
خواهد شدن دشمن و دوست  
که خلقی بخشد از و تمکد

نسخه خطی  
مستند از نسخه خطی  
کتابخانه

نسخه خطی  
کتابخانه

نسخه خطی  
کتابخانه

نسخه خطی  
کتابخانه

کفایت را در کمال و در رویت و مظهر آن گویم

مهازور مندی مکن بر کهان  
که بر یک نسق می نماید جهان  
در مظهر روز و در کمال  
در کمال و در کمال



دوست کم از روز قوتی

فمیرزا محمد قزوینی

بکے عزیز و کم اور عزیز

سرخه ناتوان بر مسیح

عدد و را بگو چک نماید شمر و

مثال نه پیشی که چون با هم آیند مورد

نہ موئی زابرنہی کمتر است

میر گفتت پای مردم زجای

دل دوستان جمع بہتر نہ کج

«امیند از ورپای کار کسی

محمل بن امی نالوان الرغوی  
ممنه که جا ما که م است

بجوشی که جای این بماند اندر  
مهرت در آرزوستند

بفتك ظلوم را كو خند

بیانک و ہل خواجہ پیدا کرت

خود کاروانی غم بار خویش

کرم کز اعدا و کان بسی

بریتیت باویم می سرلست  
حکومت رحمت

چنان قحط سالی شد اندر و شوی

در کتب

ریحی و کوسه کوفه در ساکون است

البیتہ اور شرفیہ کی صفحہ  
دو ایک از کوہ نار  
ابر لعل کی زور  
کم قوت میں بندہ

لای رضه و لون ر

بجای  
دشمن کرده  
سند

دل بوقت  
کتاب از زم کردی

مکتبہ

که کردست یابی بر آئی بهیچ

که کوه کلان دیدم از سبک روزی

ز شیران جنگی برآرد شور

که پرشد ز زنجیر محکم تراست

که عاجز شوی کردارای ربان

کرمیه ہی : مرموم برج  
کرافتک وراثت افتمی

کہ روزیۃ انا نزار سنوی و می

سلامت تسلیم و این اندر

که با زوی همت به از دست

که روند این ظالم بخوابند

چه و اندشب با سبایان خون

سور و دوش بر حریف  
ما را تو می نه مرا ایست

که هستی را نود و نهم سخن در گذشت

بنا تو الی در حال شدائی

که یاران فراموش کرده عشق

مجلس

بخارا

حکایت رحمت پر تو الی در حال شدائی



چنان آسمان بر زمین بنجیل  
که لب ترکزدند ز رخ و نخیل  
نخوشیدم چشمهای قدیم  
نمودی بخراهِ بوه زنی  
چو درویش بی برک دیدم  
نه در کوه سینه نه در باغ شمع  
در آن حال پیش آمدم دوستی  
اگر چه بکنت قوی حال بود  
بد و گفتم ای یار فرخنده خوی  
به ندید بر من که غفلت گشت  
نه بینی که سختی بقایت رسید  
نه باران نمی آمد از آسمان  
بد و گفتم آخر ترا پاک نیست  
که از نیستی دیگری شد هلاک  
نکه کرد و رنجیده بر من فقیه  
که مردار چه بر ساحل ای قوی  
من از پنهانی نیم روی زرد  
نخواهد که بیند خردمند ریش

که لب ترکزدند ز رخ و نخیل  
نماند آب جز آب چشمم چشم  
اگر میشدی دودی از روزگار  
قوی بازوان سست در مانده  
ملخ بوستان خور و مردم ملخ  
کرو مانده بر استخوان پوستی  
خداوند جاه و زر و مال بود  
چه در مانده کی پشت آمد کوی  
چو دانی و بررسی سواست خطا  
مشقت بحد نهایت رسید  
نه بر میرود و دود فریاد خون  
گشت زهر جاییکه تراکنت  
ترا هست بطراز طوفان پاک  
نکه کردن عالم اندر سقیه  
نیاساید از دوستان خرق  
غم بینوایان رخ زرد و گرد  
نه بر قصور مردم نه بر غصه خویش

چشم من  
چشم من

از روزگار  
از روزگار

حکمت  
حکمت

چشم من  
چشم من

سفاهت

چرخ زلفیه خور

صاکنه فقامت واکر

فقیه و ناورد



یکی اول از زند رستان منم  
 جویشی به منم بلرز و تنم  
 منغص بود و عیش آن بندر  
 که باشد بهلومش چارست  
 جویم که درویش مسکین نخورد  
 بکام اندرم لقمه زهرت و درد  
 یکی را برندان درش دوستان  
 کجا ماندش عیش در بوستان

همه کدورت را  
 کوبند

**حکایت پادشاه معنی گوید**

شیدم که بعد از بخت  
 که دکان ماراگزندی بود  
 ترا خود غم خویشان بود و بس  
 اگر چه سرایت بود بر کنار  
 یکی سکر گفت اندران حال  
 جهان دیده گفتش که ای بوالهوس  
 بسندی که شهری بسوزد تبار  
 فانی تر از آوار

در زمان دروغ می  
 بگویند و از مردم  
 فتنه بر آید  
 کوه

دکان تاجر  
 و کاه لغیر سر

جویند کسان بر شمشیر  
 جویند که درویش خون میخورد  
 که می بجد از غصه رنجور و آرد  
 خستند و اماندگان در پسند  
 جویند در کل خرابارش  
 ز گفتار سعدش حرفی بس  
 بجز سبک دل کی کند معده  
 تو انگر خود آن لقمه خون میخورد  
 مگو مندرست رنجور و آرد  
 آزاد سبک بی جویاران بمنزل رسند  
 دل پادشاهان بود سارکش  
 اگر در سرای سعادت گشت

چویند کسان

سارکش  
 محنت مرد پادشاه  
 به زخم کشند

مرد پادشاه  
 در زندان

سارکمان  
 شترمان و ضرابی

ایمن است



همیت بلند است اگر نشو  
که کارکاری همند روی ۲۲

خرداری از خزان عجم  
که کردند بر زبردستان ستم

نه آن شکوت و پادشاهی ماند  
نه آن ظلم بر روستایی ماند

خطائی که از دست ظالم بر  
جهان ماند او با مظالم رفت

خاک روز محشر تن دادگر  
که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسند و خدای  
و بد حسد و عادل یک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی  
منهد ملک در نیجه ظالمی

سکالند از و نیک مردان <sup>۵</sup> حذر  
که چشم خدایت پیداوگر

بزرگی از و دان و نیست <sup>۶</sup> نیام  
که ز اهل شود لغت ناسیان

اگر شکر کردی برین ملک مال  
بمالی و ملکی رسی بی زوال

نه خود خوانده در کتاب چه  
که از شکر لغت بود بر مرید

اگر جوید در پادشاهی کنی  
پس از پادشاهی کدای کنی

حرامت بر پادشاه خواب  
جو باشی ضعیف از قوی باش

میا زار عامی یک خرد  
که سلطان نشانت و عامی

جو پر خاش میزند بد او از  
شبان نیست گریست فرماو

به انجام رفت و کوهش کرد  
که باز بردستان ستم پیش کرد

نخواهی که نفرین کنند از  
مکوبانش تا بد مکوبید گشت

دوم از این جمله

از خطا  
نمک

از آنکه در حدیث صحیح آمده است

بروایت حضرت ابوهریر

رضی الله عنه که در روز محشر

امام عادل در زیر سایه عرش

سکالیدن

خواهر گشته ۱۲

کتابیه از کتابهای

صورت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت



سرستی سختی برین بگذرد

بماند برو سالها نام

حکا

بیت

حکایت کنند از یکی مسکرو

که اکرام حجاج یوسف مکرو

بسودا چنان بروی افشاند

که حجاج را دست حجت بست

بسر تنگ دیوان نظر کرد

که لطفش میندازد خوشش

چو حجت نماند جفا جوی را

به بر خاش در هم کشد روی را

نخندید و بگریست مرد خدای

حجت شست سنگین دل تره را

چو دیدنش که خندید و بگریست

به رسیدنش کین کرد و خنده چ

بنفعا نمی کریم از روز کار

که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان

که مظلوم ز فتنه ظالم نجا

پس گفتش ای نامور شهریار

یکی دست ازین مرد صوفی بدار

که خلق بد و تکیه دارند وشت

نسایت آنان بکبار کش

برزکی و عفو و کرم پیش کن

ز خور دان طفلانش اندیشه

مکر و نمن خاندان خودی

که بر خاندانها پسندی بدی

مستدار و لها بد اخ تورش

که روزی پس آیدت خبرش

شندم که نشند خوشش بر

ز فرمان داور که داند که بحث

برزکی را اندیشه شب تحفت

بجواب اندر نش دید و رویش

نظم

بالح واکر و فتنه  
لساط و کلیم ۱۲  
منج

نظم

خوبست معارف را گویند  
که دو کفیه که بر زنی اندازند  
تا خون در زنی میفند و آن  
در هم خام میماند ۱۲

دکتر



دمی پیش برین سیاست  
نخست معلوم ز آهش ترس  
ندانی که پاک اندرونی بشی  
نه ابلیس بد کرد مکه بندید  
مزن بایک بر شمر مردان

عقوبت پروتا قیامت یانه  
ز روز و دل هیچگاهش ترس  
بر آرد ز سوز جگر یار پی  
بر یک ناید ز تخم بلب  
که با تو دکان بر نیامی درشت

کریان و غم و غم و غم  
کریان و غم و غم و غم

طغیان و غم و غم  
طغیان و غم و غم

حکایت دو برادر یکی عادل و دوم ظالم و عاقبت ایشان کو

شدیم که در مرزی از باختر  
سپهردار کردن کشتن ملان  
پدر هر دو را سهکس مردان  
برفت آن زمان را و قسمت  
سبا و اکه با یکدیگر سر کشند  
پدر بعد از آن روز کاری عمر  
اجل کشیدانه شطاب لیل  
مقرر شد آن مملکت بر شاه  
بحکم نظر در به افتاد و خویش  
یکی عدل تا نام نیکو بود  
یکی عا طفت سیرت خوش بود

مراد و دو بودند از یک پدر  
کنوروی و دانا و شمشیر زن  
طلبکار جولان و ناوردان  
بهر یک پس از آن لصبی داد  
به یکار شمشیر کس و کشند  
بجان آفرین جان شیرین  
و فاش فروبت دست عمل  
که سجد و عهد بود کنج و سپاه  
گرفتند هر یک یکی راه پیش  
یکی ظلم تا مال کرو آورو  
دوم را او و شمار در و سر و

از صبر و زحمت و زحمت و زحمت  
از صبر و زحمت و زحمت و زحمت

در حکم و نظر و نظر و نظر  
در حکم و نظر و نظر و نظر

نمک و زهر و زهر و زهر  
نمک و زهر و زهر و زهر



شکر از مهر و رویش  
شکر از مهر و رویش

جنتی  
صحرای شکر

آنکه گوید  
کسی و نامش  
معدود و نامش

مدافع  
تبار و نامش  
در حفظ و ادب  
درین و ادب  
آنکه گوید

لفظ که معنی  
نه باشد

در سبب و حال  
معنی که در ادب  
بسی و معنی که  
در معنی که

در حفظ و ادب  
درین و ادب

در سبب و حال  
معنی که در ادب

در سبب و حال  
معنی که در ادب

افاد که گوید

بنا کرد و زمان داد و شکر خواست  
خزاین تهی کرد و پر کرد و پیش  
برآمد همی بآفت شادی جور عد  
حکایت شنو کودکی نامجوی  
ملازم بدلداری خاص عام  
در آن ملک قارون برفی لبر  
نیاید بر ایم او بر و لے  
سرا آمد بتایید حق از سران  
سرا انجام دیکر را در شنو  
همی خواست کافرون که در فاج  
طمع کرد بر مال بازار کان  
بامید مشی نداد و نخورد  
که تا جمع کرد آن زر از گزری  
سندند بازار کان این خبر  
بریدند ز اینجا خرید و فروخت  
جو اقبالش از دوستی سر نداشت  
بیشتر ملک بچ و باز نداشتند

مهر و رویش شکر خواست  
چنان که خلافتی بهنکام شش  
جو شیر از در عهد بوکر سعد  
بندیده رو بود و فرخنده خوی  
نما گوی حق بامدادان و شام  
که شد و او کرد و در ویش  
کنویم که خاری که برک کله  
نهاده و سر بر خطش سرور  
که چون رفت ز نهان زان  
سفر و بر مرد و مقان خراج  
بلا رخت بر جان بیارکان  
خردمند و اندک نا خوب کرد  
براکنده شد شکر از غاضری  
که ظلمت در بوم آن بی مهر  
رعیت نماند و ز راعت  
بنام کام و شمن و دوست یار  
شم اسب و شمن و یار نماند



در کتب و کتب

در کتب و کتب

دفا از که جوید جویمان گنجت  
 خراج از که خواهد جوید و بجان  
 چه نیکی طمع دارد آن موفا  
 که باشد دعای بدمن و رفعا  
 جویش نگون بود در کاف کن  
 مکر و آنچه بیکانش گفتند کن  
 چه گفتند بیکان بدان میگرد  
 تو بر خور که پیدا و کر بر نخورد  
 گمانش خطا بود و تدبیرست  
 که در عدل بود آنچه در ظلم حبست  
 ازین رسم بد ماند از ان نام  
 بد انرا نمابند سر انجام نمک

در کتب و کتب  
 در کتب و کتب  
 در کتب و کتب

حکایت سدر بن معنی گوید

یکی بر سر شاخ بن می برید  
 خداوند بستان مکه کرد و دید  
 گفت بگفتا که این شخص بد میکت  
 نه با من که با نفس خود میکت  
 سواد نصیحت بجایست اگر نشنوی  
 ضعیفان میفکن بکیف قوی  
 که فردا بد او بود حس روی  
 که ای کج که پشت نیزد جوی  
 که چون بگذرد از تو این سلطنت  
 بکیر و بغیر آن کد ادا منت  
 مکن چه ناتوانان فکار  
 که کز لفتندت شوی نمرسار  
 از در خجالت بود پیش از او کج  
 میفادون از دست افتاد کج  
 بزرگان روشن دل و فکرت  
 بفرز اکتی تاج بر دند و تخت  
 بدنباله راستان کج مرو  
 اگر است خواهی از سعدی شنو  
 مگو جای از سلطنت پیش  
 که ایمن تر از ملک درویش  
 بیج جا بر

در کتب و کتب  
 در کتب و کتب  
 در کتب و کتب

در کتب و کتب  
 در کتب و کتب  
 در کتب و کتب



در ظاهر کم بود

در باطن

سبکبار مردم سبکتر روند  
تهی دست تشویش نانی خورد  
کد ار ارجو حاصل شود زمان شام  
غم و شادمانی بسر میرود  
چه آنرا که بر سر نمادند تاج  
اگر سرافرازی بکیوان برست  
چو ضیل اجل بر سر هر دو باخت  
سنگهبانی ملک و دولت بکشت

حق اینست صایلان نشنوند  
جهان بنیان بقدر جهانی خورد  
چنان خوش بخشد که سلطان شام  
بمرک این دوازده سر برود  
چه این را که بر گردن آرد خراج  
وگر تنگدستی نرزدان در دست  
نمی شاید از یکدگر نشان خست  
که ایا و شاه است و نه است

کمال  
بمشاره  
بمشاره  
بمشاره

حکایت عابد و استخوان بوسیده

شنیدم که یکبار در دجله  
که من فرماندهای داشتم  
سپهرم مدو کرد و نصرت وفاق  
طمع کرده بودم که کرمان خرم  
بکش بنیه غفلت از کوشش  
کنو کار برگز نباشد بد مش  
شتر انگیز مردم سوی شتر شوند  
اگر نفع کس در نهان تو نیست

سخن گفت با عابدی کله  
بسر کلاه موی داشتم  
گرفتم بیا زوی دولت خلاق  
که ناکه بخور دند کرمان سرم  
که از مردگان پندت آید بکوش  
نوز زو کسی بد که نیک افتد مش  
چو کثر دم که در خانه کمتر روند  
چنان که کوهر و تنگ خار است

دجله  
یا لضم نام موصوف  
و با لکسر نام قبیل

از کوا کار ابدی  
شیران در دل صا در عرق

در زمین  
کب کردن خیر

عظاکوفه



غلط گفتن ای یار فرخنده  
چنان آدمی مرده به تنگ  
نه هر آدمی زاده از دود بهت  
بهت از دود انسان صاب  
چو انسان نداند بخیر خور و خواب  
سوار کنون بخت بی راهر  
کسی دانه نیکم روی لگات  
نه هرگز شنیدم که در عمر خویش  
که نفع است در آهین و تنگ  
که بروی فضیلت بود تنگ  
که دوز آدمی زاده بد بهت  
نه انسان که در مردم افتد جو  
که دانش فضیلت بود و پروا  
پیاده بر دوز و بر فتن کرو  
کز و خرمین کام دل بر دست  
که بد مرد را نیکی آید پیش

حکایت عمر بنک مردم از ارکوب

گمرازی بجای در افتاده بود  
بد اندیش مردم بگزیدند  
همیشه ز فریاد و زاری سخت  
تو هرگز رسیدی بفریاد و کس  
همی تخم نامردمی کا شتی  
که بر جان رشت مهند می  
تو مارا همی چاه کنیدی براه  
که از هول او شیرزاده بود  
چو افتاد و عاقر تر از خود دید  
یکی بر سرش کوفت سنگی گفت  
که میخوای امروز فریاد و رس  
بین لاجرم نایب برواشی  
که دله از رشت بنالده می  
سیر لاجرم در فناوی چاه

حکایت مختل

دو کس چه گفتند از بی حیا  
یکی نیک سیرت یکی زشت نام  
مقوله

حکایت مختل  
از بی حیا  
یکی نیک سیرت  
یکی زشت نام

حکایت مختل  
از بی حیا  
یکی نیک سیرت  
یکی زشت نام

کرازل

بکاف و غیر با اول مضمون  
همانکه در اول نوکر زار  
مانند هم نهادن از اول باز  
دیگر و بجز بهند بیوم بلا فو که  
بدان راهی را بکند جهام  
سخت و در دور را گویند ۱۲۴



لفظ و در ازای می  
صالحه در لفظ و از میان  
که این اصل و لفظ را

یکی تا کند نشسته را تازه خلق  
اگر بدی کنی چشم من کی مدار  
نه بندارم ای در خزان گشته جو  
درخت از قوم ارجحان برور  
رطب ناور و جوب خزان به با

یکی تا بگردون در افتند خلق  
که هرگز نیار و گز اکتور بار  
که گندم ستانی بوقت درو  
میدار هرگز گز و بر خوری  
چو تخم افکنی بر همان چشم دار

یکی پند میدهد او فسر ز ندرا  
مکن جور بر کودکان ای سپر  
نمی ترسی ای کودک بخرد  
بخوردی درم زور سرخی بود  
بخوردم یکی مفت زور آورد

مکنند از پند خرد منت در  
که مگر وزنت افتد بزرگی ز سر  
که روری بکمیت در هم دور  
دل زیر و ستان زمین رنج بورد  
مکنم و کمر زور بر لاغر آن

کفتار اندر رحمت کردن  
الا تا بغفلت نخشی که نوم  
غم زیر دستان بخور ز بهار  
نصیحت که خالی بود از غرض  
حکایه  
یکی را حکایت کنند از کو  
چنان نشیند افت ضعیف

حرامست بر چشم سالار قوم  
بترس از زبردستی روزگار  
چو داروی تلخت دفع مرض  
که بیماری رشته کردش چو دو  
که می برد بر زبردستان جسد

الحمد لله الذي  
هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

کہ شاہ ارشد







جهان دیده بعد از دور کعبه نیاز  
 که ای بر فرازنده آسمان  
 ولی همچنان بر وعادانت نشو  
 تو گفتی ز شادی بخوابد پرید  
 بفرمود کجین کوه سرش  
 از انجمله دامن میفشاند گفت  
 مرو بر سر رشته بار و کر  
 جو باری فتادی کنهدار پای  
 ز سعدی شنو این سخن رستا  
 نه هر باری افتاده بزحمت

موار خاف از آن که رفته  
 دریا را جو نه بیند  
 کرد از گند ۱۲

**کفتار در معنی آنکه دولت دنیا بقای ندارد**

جهان ای پسر ملک جاویدت  
 نه بر باد رفتی سحرگاه و شام  
 با خرنیدی که بر باد رفت  
 کسی کوی دولت زمیبد  
 بکار آمد آنها که پرواشند  
 همین بخرو زت منعم بودند  
 که شادیش در رخ مردم

ز دنیا وفاداری امیست  
 سر بر سلیمان علیه السلام  
 خنک آنکه با وانش رفت  
 که در منید آسایش خلق بود  
 نه کرد آوریدند و بگذاشتند  
 حکایت

در این عالم همه در غم و غم  
 و در این عالم همه در غم و غم

منبذم که درم



در روزگار

جای

شنیدم که در مصر میراجل  
 جمالش برفت از رخ دلفروز  
 ستور کز ندید فرز انکان دست موت  
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال  
 چون نزدیک شد روز عمرش  
 که در مصر چون من عزیزی نبود  
 جهان کرد کرم نخورد و برش  
 بسندیده رایی که بخشد و خورد  
 در آن کوشش تا با تو ماند مقیم  
 کند خواجه بر بستر جان گذار  
 در آن دم ترا می نماید بدست  
 که دستی بخود و کرم کن دراز  
 کنونت که دستت کاری بکن  
 بتاید بسی ماه و پروین هور  
 که هر چه از تو ماند در لغت یوم  
 یکی دست کوتاه و دیگر دراز  
 که و هشت ز کفایت زبانش  
 و کرد دست کوتاه کن از طم از  
 و کردی بر آری تو دست از کفن  
 که سر زبنداری ز بالین کور

حکایت قزل ارسلان با و التفت حقائق و ان گوید

قزل ارسلان قلعه سخت داشت  
 نه اندیشه از کسی نه حاجت بهیچ  
 که کردن بالوند بر میفراشت  
 چو زلف عروسان ز شمشیر

حضرت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب  
 از امام محمد باقر علیه السلام روایت می کند  
 که در روزگار  
 در آن مرض موت  
 و در آن مرض موت  
 و در آن مرض موت

خودم بری

فکر عدل و حسن و کمال حق

از دست موت و در آن

ما و او فادرس  
 سنه و دست کور  
 از این ارسلان است  
 در آن مرض موت

از نو

نام کرم که کند معجزه کند  
 و او از ده صدمه از آبی لبردار



روز بخار و باران

روز آفتاب و باران

روز آفتاب و باران

روز آفتاب و باران

چنان ما در افتاد و در روضه  
 شنیدم که مردی مبارک حضور  
 حقایق شناسی جهان دیدم  
 بزرگی زبان آوری کاروان  
 قزل گفت چند آنکه گردیده  
 سخن دید کین قلعه خرم است  
 که پیش از تو گردنشان داشتند  
 بعد از تو شاهان دیگر مرند  
 ز دوران ملک بدرباوکن  
 چنان روز کارش بکنج نشاند  
 چون نمیدماند از همه ضرورس  
 بر مرد هشیار و نیا خست

که اگر  
 در قتل  
 کین

چه خوش گفت شوریده در محرم  
 اگر ملک بر جم باندی و بخت  
 اگر کنج قارون بدست آوری

حکا

حکا

یت

یت

که در لا جوری طبق میضه  
 نیز و یک شاه آمد از راه دور  
 هنرمند و آفاق گردیده  
 حکمی کم از ارباب روان  
 چنان قلعه محکم کجا دیده  
 ولیکن نه پند ارش محکم است  
 و می چند بودند و بگذشتند  
 درخت امید ترا بر خورند  
 دل از بند اندیشه آزاد کن  
 که بر یک بشیرش تصرف نماید  
 امیدش بفضل خدا بود پس  
 که هر مدتی جای دیگر است

که اگر  
 در قتل  
 کین

بکری که ای وارث ملک جم  
 ترا کی میسر شدی تاج تخت  
 نماند مگر آنچه بخشی خوری



کربلا  
 بیاد کربلا  
 در روز دهم  
 از محرم الحرام  
 در کربلا

جواب ارسلاان جان جان  
 بترت سیر و ندش از تاج کا  
 چنان گفت دیوانه پشمار  
 زهی ملک دوران ستر در  
 چنان است که دیدن روز کار  
 چو دیرینه روزی سر آورد عهد  
 منبر جهان دل که یکانه است  
 نه لایق بود همیشه با دلبری  
 مکنوی کن امسال چون ده  
 اگر زور مندی کنی بر فقیر  
 چو فرعون که ترک تباهی کرد

حکا

از حکمی دعا کرد و بر که قباد  
 بزرگی درین خورده بر روی  
 که او انی از حسروان حجم  
 که در تخت و ملکش نماید زوال  
 که را جاودان ماندن آید

بستر تاج شاهی بسر بر نهاد  
 نه جای نشست آماج کاه  
 چو دیدنش بسر روز و یکر سوار  
 پیر رفت و پای بسر در کعب  
 سبک سیر و بد عهد و ناپایدار  
 جوان دولتی سر بر آرد و ز عهد  
 که مطرب که هر روز و ز خایست  
 که هر مباد او شش بود و شوهری  
 که سال و کرد دیگری ده خدست  
 همین بخرو زت بود و دار و گیر  
 بجز نال و نیل شاهی نکرد

میت

که در باد شاهی زوالت میاد  
 که دانا مکنوید محال ای شکفت  
 ز عهد فریدون و ضحاک و حم  
 نماند بجز ملک این و دتعال  
 چو کس را نه بینی که جاوید ماند

در روز دهم  
 از محرم الحرام  
 در کربلا

کربلا  
 بیاد کربلا

سر در شب  
 کتب از هر حرکت  
 که سر منتهای م روال  
 بدو ۱۶

در روز دهم  
 از محرم الحرام  
 در کربلا



چنان گفت فرزانه هوشمند که دانا مگوید سخن ناپسند  
 مراورانه عمر اید خواستم بتوفیق خورشید و خواستم  
 اگر یار سا باشد و راست رو طریقت شناس و حقیقت  
 ازین ملک روزی که دل بکند سر ابروه در ملک و گیرزند  
 پس این مملکت را بنامش زوال ز ملک بملکی کند انتقال  
 بمرکش چه نقصان اگر یار است که در دینی و آخرت پادشاه

در راه  
 دولت و عدل

نشیدم که از پادشاهان خور یکی پادشاه خرقه فتنی برور  
 خزان زیر بار کران بی علف بروزی و دو مسکین شدند  
 موقد چون منع کند سفل را روزگار دهند بر دل تنگ درویش  
 چو بام بلندش بود خود درست کنند بول و خاشاک بام  
 نشیدم که روزی بعزم سکار برون رفت پیدا کرد شهر  
 لگاورد بنال صیدی براند بشت در گرفت از چشم بازماند  
 به تمنای الت روی روی بهی بدید اخت ناکام شب در  
 یکی بر مردان ده مقیم زیران مردم شناس قدیم  
 پس را همی گفت کای شاه و خردت را میرا بداد این شهر  
 که آن نا جوامع و بر کشد که تا بوقت را بنمیش جای  
 رستم

خوز  
 نام و دیر است  
 مشهور و معروف  
 بقدرت ۱۲

شاه و پادشاه  
 خوشی و شادی  
 این جوانان

که گفته دارد



افزونست حکم و حکایت

باز گشت

از آنکه در ده و ده

سند از زنی و جای و ظاهر است

کمر بسته دارد و فرمان دیو  
درین کشور آسایش خرمی  
مکرگان سیه نامه بی صفا  
پسر گفت راه و دواز است  
طریق پیندیش و رای بز  
پدر گفت اگر پند من بشنوی  
زود بر خزناتوان چند بار  
مکرگان فرومایه زشت کیش  
چو خضر عمیر که گشتی سگست  
بسالی که در بکر گشتی گرفت  
بقوت چنان ملک دولت  
پسر چون شنید این حدیث از  
فروگرفت بیچاره خردا بنک  
پدر گفتش اکنون سر خوش کن  
پسر در بی کار و ان رو نهاد  
وزین سو پدر روی بر آساید  
که چند ان امانم ده از روزگار

بگردون شد از دست خویش  
ندیدونه چند بچشم آدمی  
بدوزخ رود و لعنت اندر قفا  
پیاوه نیارم شد ای ملکیت  
که رای تو روشن تر از رای من  
یکی سنگ برداشت باید قوی  
سر و دست و پهلوش گردون  
بکارش نیاید خردت ریش  
از ان دست جبار ظالم برت  
بسی سالها نام زشتی گرفت  
که شهنشیت برو تا قیامت ماند  
سر از خط فرمان نبردش بدر  
خرا از دست عاجز شد از نای  
هر آن ره که میبایدت پیش کن  
ز دشت نام چند آنکه دانت داد  
که یارب سجاده را استان  
کزین بخش ظالم بر آید و مار

باز گشت

باز گشت



سار  
چند مکر و ادب

اول سینه و ماتد فو  
موم نام حافور دست  
بگویم کسر دال کو بند و ران  
و سربال پند ۱۲ هجرت

حروف اکتی و طوط  
کنانند و اکتی هم مرد و  
هم زن که بر لوح دال  
مشی ۱۲

نزل  
بعضی از کتب  
مجاورند و اسباب

دست خرد  
رنگی به طور دشوار ۱۲

دست خرد  
ظهور مستعد مهران ظلمت  
از طرف سیر سرچرخ  
و سینه ۱۲

اگر من نه بینم مرا و را هلاک  
اگر مار زاید زن بار و ار  
زن از مرد و موزی نه ببار به  
مجنبت که پیدا و بر خود کند  
شبه این جمله شنید و بجزی گفت  
همه شب ز بیداری آخر شمر و  
جو آواز مرغ سحر گوش کرد  
سواران همه شب همی تاختند  
و در آن عرصه بر اسب و بند شا

بخدمت نهادند سر بر زمین  
یکی گفتش از دوستان قدیم  
رعیت چه نزالت نهادند و نوش  
نتهنت نیارست کردن حدیث  
هم آهسته سر مردیش سرش  
کسم با پی مرغی نیاور و پیش  
بزرگان نشینند و خوان خوانند  
چو سوز طرب در نهاد و آمدش

چند

شب کور چشم بخندید کجاست  
به از آدمی زاده و یو سار  
سک از مردم مردم آزار به  
از آن به که با و یگری بد کند  
به لبست اسب سر بر زمین  
ز سودای اندیشه خواش نبرد  
پریشانی شب فراموش کرد  
سحر که بی اسب نشاند  
پیاده و ویدند یکسر سپاه

چو دریا شد از موج لشکر زان  
که شب جانش بود و روزش نیم  
که ماران چشم آرمید و نه گوش  
که بروی چه آمد ز جفت حبیب  
فر و گفت نهان بگوش اندر  
ولی دست خرفت ز اندازش  
بجوروند و مجلس ببار استند  
ز و هفتان و شسته یا و آمدش

اغزو و بقتل  
گو که انوم را از ترک  
الکانت و ان عسرا  
ساعتی الی و نه ۱۲

بفرمود و بکشد



بفرمود چستند و بستند سخت  
سینه دل بر این سخت شمشیر  
شمر و آن دم از زندگی آخرش  
بود انت که خشم توان کرد  
بر آورد و سر از دلیری و گفت  
نه من کردم از دست جورت  
نه تنهامنت گفتم ای شهریار  
عجب گزمنت بر دل آمد در  
چرا خشم بر من گرفتی و بس  
اگر سخت آمد نکویش ز من  
چو پیدا کردی توقع مدار  
در آیدون که دشواری آید  
چو پیدا کردی توقع مدار  
ترا چاره از ظلم برکشانت  
مکن هیچ روز و ذکر مانده گیر  
ندانم که چون خسیدت دیدگان  
نماند ستمکار به روزگار

بخواری فکندند در پای سخت  
ندانست سحاره راه گریز  
بگفت آنچه کردید در خاطر من  
به بی باکی او تر تر کشی سخت  
نشاید شب کور در خانه  
که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر  
که بر گشته سختی و بد روزگار  
بکش کر توانی همه خلق گشت  
منت پیش گفتم هر خلق پس  
بالصاف هیچ نکویش مکن  
که نامت به یکی رود در دیار  
و گر مرید دشواری آید مکن  
که نامت به یکی رود در دیار  
نه سحاره بیکه گشت تن است  
دور روز و ذکر عیش خوش رانده گیر  
نخفته ز جورت ستم دیدگان  
بماند بر ولعت پایدار

بفرمود چستند و بستند سخت  
سینه دل بر این سخت شمشیر  
شمر و آن دم از زندگی آخرش  
بود انت که خشم توان کرد

کسی که در این سختی  
نفس شکسته است  
باید که در این سختی  
نفس شکسته است

بفرمود چستند و بستند سخت  
سینه دل بر این سخت شمشیر  
شمر و آن دم از زندگی آخرش  
بود انت که خشم توان کرد

بفرمود چستند و بستند سخت  
سینه دل بر این سخت شمشیر  
شمر و آن دم از زندگی آخرش  
بود انت که خشم توان کرد



حکایت در مورد جود و سخاوت

در این

بگوید  
در بیان

نصرت به ما گفت  
که به راکش از هزاران  
برادر خوب است ۱۲

استای فانی  
کنیه در که دلون  
در کنای بر مرد مهر  
کردن پخته بود ۱۳

ترا نیک بند است اگر شنوی  
بدان کی ستوده شود یا دنا  
چه سود آفرین بر سر اجمین  
همی گفت شمشیر بالای سر  
نه پی که چون کار و بر سر بود  
شمارستی غفلت آمد بهوش  
گزمین پر دست عقوبت دارد  
زیابیش سودايش در سر ماند  
بدستان خود بند از و بر گرفت  
بزرگش بخشید و فرمانده  
بکیتی حکایت شد این و استان  
بیا موز از عاقلان حسن و خوی  
ز و شمن شنو سیرت خود که دوست  
ستایش سرایان نه یار تواند  
تویش روی بهتر کند سزانش  
و بالت دادن بر بخور قند  
ازین پهنیت مکتوبه کت

در این

و گشتنوی خود پشمان شوی  
که خلقش تا میند و ربار کا  
پس جبره نفرین کنان  
سیر کرده جان پیش تیر قدر  
قلم راز بانیش روان تر بود  
بگوشتش فرو گفت فرخ سروش  
یکی گشت کیر از هزاران هزار  
پس آنکه لعنوا آستین فرساید  
سروش را بهوسید و در بر گرفت  
ز شاخ امیدش بر آمد بهی  
رو و نیک بخت از بی رستان  
نخند آنکه از جا هل عیب جوی  
هر آنکه از تو آید بختش مکتوبست  
مکتوبش کنان دوست دارد  
که یاران خوش طبع و شیرین  
که داروی تلخش بود سودمند  
اگر عاقلی یک اشارت لبست







مقوله نبرد من اکنس کنو خواه قت  
 بکمره کفان کنو میسروی  
 هر اکنس که عیشش کنو میزیش  
 مگو شهید شیرین شکر فایق است  
 چه خوش گفت بکروز دار و فرزندش  
 اگر بایست داروی سودمند  
 به پرویزان معرفت بخشنه

که گوید فلان خار و راه قت  
 حقایق تمامست و جور قوی  
 بنزدانند از جا های غیبش  
 کسی را که سقمونی لایق است  
 نتفا بایست داروی تلخ نوش  
 ز معدی ستان داروی تلخ بنده  
 بشهد طرافت در آمیخته

در این کتاب  
 فایده بسیار  
 است

حکایت درویش و پادشاه پند او که

شنیدم که از یک مردی فقیر  
 بکمر مرزبانش حقی رفتن بود  
 بزرندان فرستادش از بارگاه  
 زیاران کسی گفتش اندر تهافت  
 رسانیدن امر حق طاعت  
 هماندم که در خفیه این راز را  
 بچندید کونطن یهوده برو  
 غلامی بدرویش بر داین پیام  
 مرا بار غم بر دل ریش نیست

دل آرزو شد پادشاه کبر  
 ز کرد و کشی بروی آشفته بود  
 که زور آزمایست بازوی شاه  
 مرصالح نمود این سخن گفت  
 ز زندان ترسم که بکشت است  
 حکایت بکوش ملک بار گفت  
 نداند که خواهد درین حبس مرد  
 بکفنا بخر و بکوا ای غلام  
 که دنیا ازین بکینفس نیست

سقمونما  
 بلغت بوشه در است  
 که آنرا محموده میگویند  
 و آن عصا سه تیره خیار  
 و سهیل صفر البعد ۱۲  
 بران

حدیث  
 الدان ساجده  
 بیسی قتها در ۱۲



نه کرد سیکری کنی خسر هم  
 تو که کامرانی بفرومان و کنج  
 پدر و ازه مرک چون در شویم  
 ترا که سیاه است و فرمان و کنج  
 سته دل برین دولت بخور  
 نه پیش از تو پیش از تو انداختند  
 نباید بر رسم بد آیین نهاد  
 اگر بر سر آید خداوند زور  
 بفرومودل نمک روار خفا  
 چنان گفت مرد حقایق شناس  
 من از بی زبانی ندارم عجب  
 اگر بنواهی برم و رستم  
 عروسی بود نوبت مامنت

نه کرد سر مربی بر دل آید خشم  
 و کرمین فرو مانده از ضعف و رنج  
 بیک لخط با هم برابر شویم  
 مرا که عیال است و فرمان و رنج  
 ز دو و دل خلق خود را مسوز  
 به پیدا کردن جهان سوختند  
 جو مردی نه بر کور نفرین کنند  
 که گویند لغت بر آن کس نهاد  
 نه زیر من کنند عاقبت خاک کور  
 که بیرون کنندش زبان از قفا  
 کزین هم که کفتی ندارم هم  
 که داند که ناکفته داند باقی  
 کرم عاقبت خیر باشد به هم  
 کورت نمیک روزی بود مخت

جوشید از زنا و شرم و رنج  
 بجای خردم و زنا و رنج  
 از جفا و دشمنی و جفا و رنج

نقطه از  
 در پیش از  
 در پیش از

**حکایت زور آزمایی نمکدست**

یکی مشت زن بخت در روزی  
 روبرو شدم کل کشیدی پشت

نه اسباب پیشش مهیانه جا  
 که روزی محالت خورد و نمک

ای که سرانجام تو را دور شد  
 با کفتم هم میداند تو را دور شد  
 در روزی که غم نیست در راه حلال  
 خشم کشیده نمک و نمک و نمک  
 لفرابام غم و غم  
 که در آن هم دارد  
 ایمان منور

از او را



بسم الله الرحمن الرحيم

مدام از بر لیشانی روزگار  
کهش جنبک با عالم خیره کش  
که از دیدن عیش شری خلق  
که از کار شفته بکر است  
کسان شهید نوشند و مرغ و پر  
که انصاف برسی نه نمکوست این  
چه بودی که باجم درین کار کل  
و ربیع از فلک شیوه ساختی  
مکر روزگاری هموس راندی  
شنیدم که روزی زمین می شکافت  
سجاک اندر من عقد می خنجه  
و مان بی زبان پند می گفت از  
نه انیت حال دهن بر کل  
غم از گردن روزگار ان مدار  
همان لحظه کین خاطر من روی داد  
که ای نفس بی رای و تدبیر  
اگر نه بار بر سر بر و

دلش بر زحمت منش سوگوار  
که از سخت شوریده روزش من  
فرمودی آب تلخش بخلق  
که کس دید ازین تلخ مزلیتی  
مرار روی نان می نه بیند تره  
برهنه من و کرب را پوستان  
بکنجی و زور فتح از کام دل  
که کنجی سجنیک من انداختی  
ز خود کرد محنت بر افتاندی  
عظام ز نخدان بوسیده یافت  
که پای و ندان فرور خنجه  
که ای خواهه با پیروای لباز  
سگر خورده انکار با خون دل  
که بی مایسی بگذرد روزگار  
غم از خاطر من رخت کی شود  
یکش با رتبار و خور و رکش  
و کمر سر با وج فلک در بر و

عظام  
شعر عظیم کبریا  
نور انوار و شیدا  
ای محرم و لعل ۱۲

عقد  
یکسر رشته کبر و لعل  
لبی عجم و لعل ۱۲

حاضر  
و سر و اول و آخر  
و کزنده و لعل و م  
دل و کون ۱۲

بسم الله الرحمن الرحيم

در آن دم



در آن دم که حالش و گرویش شود  
 غم و شادمانی نماید و لبک  
 کرم پای وارفته و مبهیم و  
 ممکن مکتب بر ملک و جاه و  
 خداوند دولت غم دین خورد  
 نخواهی که ملک بر آید بهم  
 زرافشان که دنیا بخوای گذر

الفصل دوم فی خاموشی کسی که نیند بیدار و گوید ۱۱

که فرماندهی داشت و در کشوری  
شب از بیم او خواب مردم آرام  
بست دست یاکان از دور دعا  
زدست ستمگر گریستند زار  
بگو این جوان را بنزد من از حد  
که هر کس نه در خور و بی مقام است  
منه با وی ایخوا چه حق در میان  
که ضایع شود تخم در شوره بوم  
بر بخت بجان و بر بخت دلت

روزان بنظیر تمام روزهای دیگر  
و علم کمال و عبادت و محبت و خدمت  
و عفو و بخشش و ایثار و سخاوت  
و امانت و وفایت و راستی و صداقت  
و پاکیزگی و پارسایی و شجاعت و دلیری  
و جوانمردی و بزرگواری و ارادت و احترام



در هر روز ده و پنجاه مرتبه از این دعا بخواند که در هر روز  
سه بار در وقت صبح و عصر و شب بخواند و اگر کسی  
بخواهد که در هر روز ده و پنجاه مرتبه از این دعا بخواند

محنت  
بالکسر والشدید  
سیاحی محنت و سفر مند کے  
و نہ الصراح لغیر ان  
و حال کہ وہ محنت خواہی کہ

ای بارشاه مرزا  
واحدت سر محمد گفتی  
ادب فرمایم بلکه محض  
واحدت را این سبب  
کردن نعمت هر قوم شنید  
بهرگاه دولت ذرا محض  
و منجمله مرا موافق گفتی در  
این سخن و بلکه کردن  
الو حق تعالی را توصیف  
و احسان این سخن ادب  
حکوم امضا میند ۱۲

الحمد لله الذي هدانا لهذا

ایمان با عملیات  
سلطنت یوسف

حق گفت کفتم ای خسر و نمک را  
 ترا عبادت ای یادشده حق را  
 کلین خصلتی دارد ای ملکوت  
 عجیب است که ظالم از من بجان  
 تو هم پاسبانی با انصاف داد  
 ترا نیست منت ز روی قیامت  
 که در کار خیرت حکمت شد  
 همه کس بمیدان کنشش در آن  
 تو حاصل کن زدی بکوششش  
 دولت روشن و وقت محفوظ  
 حیاتت خوش و رفتنت بر

توان گفت حق پیش مرد خدا  
 دل مردی کو از انجا قولیت  
 که در موم کبر و نه در شکست  
 بر سجد که دزد است من  
 که حفظ خدا را پاسبان تو باد  
 خداوند را فضل و منت شایسته  
 نه چون دیگران است سطل کدنا  
 ولی کوی دولت نه هر کس  
 خدا در تو خوی مهنی شد  
 قدم ثابت و پایه مرفوع  
 عبادت قبول و دعا مستجاب

کفتار اندر رای یاوشان درتدیر ملک آزادی و لشکر کش

ماحی تا بر آید بند سپهر کار  
 چون توان عدو را بقوت نسکیت  
 کراندیش باشد تو خصم کنی  
 عدو را بجای خنک بر بریز  
 بند پر رستم در آید به بند  
 مدارای دشمن به از کارزار  
 منجبت بیاید در قفسه بخت  
 متعوذ احسان ز بانشین  
 که احسان کند کند و ندان  
 که اسفند یارش بخت از دست  
 خست

من مائت و شصت

من مکتوبات



نزن نالتوانی برابر و کمره  
 بود و شمنش تازه و دوست  
 حذر کن ز یکار کمتر کسی  
 نزن با سپاهی ز خود پشته  
 اگر ز و توانا تری در نبرد  
 اگر بیل زوری و کر شیر جنک  
 چو دست از همه صلتی در گشت  
 اگر صلح خواهد بود و سر میج  
 که گروی به بند و در کارزار  
 و گویای جنک آورد و در کار  
 تو هم صفا و رابش چون کینه  
 چو با سفل کوی ملطف و خوشی  
 با سپان تازی و مردوان مرد  
 و گوی بر آید میز می و هوش  
 چو دشمن بجز اندر آید زور  
 چو ز نهار خواهد کرم نش کن  
 ز تیر بر کهن بر مگرد

که دشمن اگر چه ز بولست به  
 کسی کیش بود و دشمن از دوستش  
 که از قطره سیلاب و دم بسی  
 که توان زدن مشت بر شتر  
 نه مرد و لیت با نالتوان زور کرد  
 نیز و یک من صلح بهتر نه جنک  
 حالات برون بسختی است  
 و کر جنک جوید عنان بر هیچ  
 ترا قدر و شوکت شود صد هزار  
 نخواهد بخش از تو و در حساب  
 که با کینه و ربه ربانی خطاست  
 فزون کرد دشمن کبر و کردن کشتی  
 بر آرزو نهاد و بد اندیش کرد  
 به تنهایی و خشم و درشتی مکوش  
 دنیا بد که پر خاش جوی و کمر  
 به نجش و از مکرش اندیش کن  
 که کار از موده بود سال خور

این شعر در  
 کتاب  
 تاریخ  
 ایران  
 در  
 باب  
 جنگ  
 و  
 سیاست  
 آمده است

در  
 کتاب  
 تاریخ  
 ایران  
 در  
 باب  
 جنگ  
 و  
 سیاست  
 آمده است



مهر  
حاکم

بر آرند دیوار رویان ز جای  
ببیندیش در قلب سپاس  
جو می کشد ز هم لشت و او  
اگر رکناری بر فغان بگویش  
وگر خود هزاری و دشمن لبت  
شب تیره نیمه سوار از کمان  
چو خواهی بریدن لبت راهها  
میان دو لشکر جو بگورده راه  
که اویش دستی کند خم مدار  
ندانی جو دشمن جو بگورده راند  
تو آسوده بر لشکر مانده زن  
چو دشمن بکشد می نیکن علم  
بسی در قفای هر میت مراد  
هوا پنی از کرد و پیا جو میخ  
بدن بال غارت نراند سپاه

امریک  
نام دولت هر که سپاه  
در خمر زده بود لفظ  
فوق ۱۲

روانی  
نزه کو خد فو  
سراوان دولت و شاه  
سرای

کفتار اندر نواختن لشکرمان

جوانان بازوی بران برای  
چه دانی گزان بس که باید طفر  
تو تنهاده جان شیرین با و  
وگر در میان لبس دشمن بگویش  
چو شب شد در اقلیم دشمن با  
چو با لصد ز بهیت بلز و زین  
حذر کن سخت از کمان گاه  
بماند بزین صیحه بر جا لکاه  
و رافرا سیاست دشمن بر  
سر خیز زور مندش نماید  
که نادان ستم کرد بر خوشنیت  
که باز من نباید جرات بهم  
نیاستد که وورافتی از ما دور  
بگیرند کردت بزویان و مرغ  
که خالی بماند بس لشت شاه

سپه را کنه بانی شهریار  
بسی بهتر از حکایت در کارزار

دلاور



بکماله از بهر کماله  
در آینه مهره کماله

۳۵

در آینه مهره کماله  
در آینه مهره کماله

ولاور که باری تهور نمود  
که بار و کرول مهند بر هلاک  
سیاهی در آسوده کی خونین  
کنون دست مردان حبکی  
سیاهی که کارش نباشد بر  
نواحی ملک از کف بدسکال  
بهائی سرخوشتن میخورند  
چو دارند کنج از سیاهی دریغ  
چه مودی کند در صف کارزار

بباید بمقدار مش اندر فرو  
ندار و ز میکار با جوج پاک  
که در حالت سختی آید بکار  
نه آنکه که دشمن فرو کوفت  
کجا دل مهند روز همی بمرک  
بیشکر بکند اردو لشکر مال  
نه انصاف باشد که سختی برند  
در بیخ آیدش دست بر دوش  
چو دستش تهی باشد از روزگار

در آینه مهره کماله  
در آینه مهره کماله

در آینه مهره کماله  
در آینه مهره کماله

گفتار از تقویت مردان کار از موده کوبید

به میکار و دشمن و لیران فرست  
برای جهانندیدگان کارکن  
مترس از جوانان شمشیر زن  
جوانان بیل افکن و شیر کمر  
خردمند باشد جهانندیده مر  
جوانان شالیسته تخت ور  
سکرت مملکت باید ارگسته

هنر بران بنا و در شیران فرست  
که صید از مودا کرک کهن  
حذر کن زیران بسیار فن  
ندانند و ستان رو باه پیر  
که بسیار کرم از مودا و مرد  
ز گفتار پیران نه بچند سر  
مده کار اعظم منو خواسته

در آینه مهره کماله  
در آینه مهره کماله

در آینه مهره کماله  
در آینه مهره کماله



درست است که او را

درودانی

که سندان نشاید سنگین نمشت  
نه کاریت باز چه و سرسری  
نبا کار ویده مفرمای کار  
که در صحنه با بوده باشد  
زار و به زده شیرنا ویده جنک  
ترسد چو پیش آید حق کارزار  
ولا در شود مرد پر خاشی جو  
ترسد چو بیند در صحنه باز  
بود کش زند کودی بر زمین  
لکش چون عدو در مصاف کش  
که روز دغا سر نباد چو زن

بخوروان مفرمای کار در  
رعیت نوازی و سر لشکری  
خواهی که ضایع شود روزگار  
سید را مکن پسر و جگر کسی  
نماید سگ صید روز از بلنگ  
چو بر وروده باشد پسر در کمار  
بگشتی نخچیر و آماج و کوی  
بگرمایه بر وروده عیش و ناز  
دو مردش نشانند در زن  
یکی را که دیدی که در صحنه کش  
مخفت به از مرد شمشیر زن

آماج  
نشد که در خاک فو  
در خنجر در میهم  
نماید اول کند از اندر

نخچه  
لشکر و در صحنه  
در صحنه آماج و کوی  
در زن و کوی و کوی  
صید کردن بر کوی

حکایت کرکس با

چو قمریان به میکار بر لبش  
مرد آب مردان جنکی مرید  
نخود را که نام آورد مرا بگفت  
که افستند در حلقه کارزار  
بکوشند در قلب پیا بجان

چه خوش گفت کرکس نفر زنده  
اگر چون زمان جت خواهی کرد  
سواری که در صحنه نمود  
شجاعت نیاید بکران دیار  
و هم جنس هم سفره و هم زبان

در صحنه آماج و کوی



برادر و بایستند از یک پدر بکوشند در قلب هیچ مکر  
که تنگ آیدش رفتن ارشش تر برادر کینکال دشمن اسیر  
چو سنی که یاران نباشند یار هر عیت ز میدان غنیمت بشمار

گفتار اندر نوازش هر سر مردان

دو تن پرورای شاه کشور کشای یکی اهل رزم و دگر اهل رای  
ز نام آوران کوی دولت بر نه که دانا و شمشیر زن پرور نه  
هر آن کو قلم را نه ورزند و تنیع برو که بمیرد بگوای در لیغ  
قلم زن که مدار و شمشیر زن نه مطرب که مردی نیاید زن  
اگر سر دهند بر خطبت سروری چو نیکیش بداری مهند و بگری  
نمردیت دشمن در اسباب جنگ نو مد هوش و ساقی و آواز جنگ  
بسا اهل دولت بیازی نشست که دولت بر فتنش بیازی رود

گفتار اندر بر منبر کردن از دشمن در وقت صلح

نگویم ز جهک بداندیش تر من که در حالت صلح ز پوشش تر من  
بسا کور و ز آیت صلح خواند چو شب نشد سیه بر رخسار  
ز ره بوشن حسد و مرد افکنان که بستر بود خوابگاه زنان  
بچشمه درون مرد و سمر زن برینه نخسید چو در خانه زن

غنی و کینکال دشمن اسیر

ز مکر سکون تا و بگری  
لحق اول و دگر اهل رای  
مکر اهل رزم و دگر اهل رای  
و سیمیه بنیم  
ز مکر سکون تا و بگری  
لحق اول و دگر اهل رای  
مکر اهل رزم و دگر اهل رای  
و سیمیه بنیم

و در دنیا

و الصلح و فاصله و در دنیا

و در دنیا و الصلح و فاصله و در دنیا



باید نهان جنگ ساختن که دشمن نهان آوردنا خن  
 حذر کار مردان کار اگر است یزک سدر وین لشکر است  
 گفتار اندر دفع کردن دشمنان برای قتل

یزک  
 و سرست که سبانه تمام  
 کو لشکر مسکروند و نه  
 نیز سزد که خبردار باشد  
 حذر کشند و ز دشمن  
 بر حذر باشد

میان دوید خواه کوتاه دست نه فرزا کنی باشد ایمن نشست  
 که کمر و دو با هم سکا اندر از شو و دست کوتاه ایشان دراز  
 یکی را نیز و نیک مشغول دار و کر را بر آور ز مغزش و مار  
 اگر دشمنی پیش گیر و ستیز بشمشیرند پیر خوش بریز  
 بر و دوستی گیر با دشمنش که زندان شود پیرهن بر تنش  
 بود در لشکر دشمن افتد حلافت تو بگذار شمشیر خود در غلاف  
 جو کرکان بپسند با هم بزنند بر آساید اندر میان کوسفتد  
 جو دشمن بدشمن شود مشغول تو با دوست نشین با آرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از عاقبت اندیشی گوید

چو شمشیر بکار برداشتی بکنند از نهان ره آشتی  
 که کشور گشایان مغفرت کاف نهان صلح جستند و پیدامصاف  
 دل مرد میدان نهانی بجوی که افتد که در پایش آفتی بجوی

مغفرت  
 بکسر اول و گون  
 گفتار بهتر را گویند  
 که در سر آید



چو سالاری از دشمن افتد بکینک بکشتن در مشق کرد باید در کشت

که افتد کزین نیمه هم سروری بماند گرفتار در جنبه بری

اگر گشتی این بندی ریش را نه بینی و گردندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند که بر بندهای زورمندی کند

کسی بندهای را بود دستیکر که خود بوده باشد به بندی آید

اگر سر دهند بر خطت سروری جویش بداری دهند دیگری

اگر حقیقه بکند بدست آوری از آن به به که صدره شیخون بر

### حکایت

اگر خویش دشمن بود و دوستدار ز تپیس لعین مشغول زینهار

که کرد و در روش بکین تورش جو آید مش مهربان خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود هر در اکتب مبین

کسی جان را تپیس دشمن نبرد که مرد و ستان را بدشمن مستحکم

کنند او آن شوخ در کینه در که بیند همه خلق را کینه بر

سیاهی که عاصی شود از امیر و ز ناتوانی خدمت مکر

ندانست سالار خود را سیاه ترا هم نداند ز روی قیاس

جنبه  
نقش جنبه فارسی  
حافظت و ضبط  
در سینه

تدبیر  
در معروضات  
در سینه

دستار  
از آقا  
دست و خود را  
از دست

حال  
از دست  
از دست  
از دست  
از دست  
از دست



بسو کند و عهد استوارش مدار  
 بکنه بان پنهان بر و بر کار  
 نوا تموز را رسیان کن دراز  
 نه بیکر که دیگر نه منیش باز  
 چو اقلیم دشمن بجنبک و حصا  
 کوفتی رحمت بسامان بداد  
 که کرم باز گوید در کارزار  
 بر آرند عام از دما غش و مار  
 و کرم شهریان را رسانی کزند  
 در شهر بر روی دشمن میند  
 مگو دشمن تیغ زن بر در دست  
 که انباز دشمن شهر اندر است

دشمنان را  
 در کارزار  
 در کارزار  
 در کارزار  
 در کارزار  
 در کارزار  
 در کارزار  
 در کارزار

کفتار اندر پوشیدن از اهل و ناهل گوید

نزد پر جنب بداندیشش  
 مصالح بیندیشش و نیت بیوش  
 منه در میان راز باهری  
 که جاسوس هم کار و دم بی  
 چنان وار پوشیده در  
 کراز دل بجوی نیامیش باز  
 جوان بکشمه داران بسیار  
 ولی راز با خوشنقن بایس دار  
 سکاندر که با شرفیاں حرک  
 در صحنه کومند با غرب و آ  
 چو بهمن بر ابلستان خوا  
 چپ آوازه افکند بر سر  
 اگر عزیز تو داند که رای یوست  
 بر آن رای و دانش ماید کوب  
 کرم کن نه پر خاشاک کین  
 که عالم زیر یکین آوری

نیت  
 در نیت کرده باکی مگو  
 نهر اکتبه در دل و در  
 که در اطهار مگر را

ما غیب و  
 نهر اکتبه خیمه را  
 لغت مغرب  
 استال کزوندی



چو کاری بر آید لطیف و خوشی  
 نخواهی که باشد دولت در دست  
 چه حاجت بتندی و کوششی  
 دل در دهند آن بر آوزر مند  
 زما زوی مردی به آید بکار  
 اگر بر فریدون زد و پیش برو  
 برویست از ناتوانان بجواه

**باب دوم در فضیلت احسان گوید**

اگر هوشمندی بمعنی کرای  
 کرا وانش و خود و تقوی بود  
 که معنی بماند نه صورت بجای  
 بصورت درش هیچ معنی نبود  
 کسی خنید استوده در زیر کل  
 که خنید از مردم استوده دل  
 غم خویش در زندگی خور که خوش  
 بمرده پیر و از در عرض خویش  
 زرو نعمت اکنون بده گان  
 که بعد از تو بیرون ز فرمان  
 نخواهی که باشی که پر اکنده دل  
 بر لشیان کن امروز کنجیست  
 تو با خود پیر تو نشسته خوشین  
 کسی گوی دولت ز دنیا بر  
 اکنون بر کف دست نه هر چه هست  
 پوشیدن ستر در ویش کوشش

و اگر در کوشش  
 و اگر در کوشش

و اگر در کوشش  
 و اگر در کوشش

و اگر در کوشش  
 و اگر در کوشش

و اگر در کوشش  
 و اگر در کوشش

من ستر میمانم  
 ستر اندک است و دنیا  
 و الاخرة

کف در دست  
 یعنی صرف کسی هر چه  
 در سخاوت ۱۲

و اگر در کوشش  
 و اگر در کوشش



بخت بد

مگردان غریب از درت بی نصیب  
رزکی رساند محتاج خیر  
بحال دل خستگان در مکر  
ورون فروماندگان شاوگون  
نخواهند برود و بکران

مبادا که کردی بدر ما غریب  
که ترسد که محتاج کرد و بغیر  
که روزی تو دل خسته بمانی مگر  
ز روز فروماندگی یاد کن  
شکرانه خواهند از در مراد

کفایت در ترحم و شفقت کردن بر مستم

نشان دهند

از در مراد  
لکن این نعمت  
کم که برسان  
و از در غفلت مراد

بدر مرده را سایه بر سر مکن  
ندانی که باشد فرومانده سخت  
چو منی ستمی مرا فکته پیش  
الا تا کنی که عرش عظیم  
بر رحمت بکن آتش از دیده  
میتهم از بگری که نازش خرد  
اگر سایه خود برفت از سرش  
من آنکه بستر تاج زروا شتم  
اگر وجودم نشستی مکن  
کنون دشمنان گردندم آید  
مرا باشد از در و طفلان خیر

عبار شش مفتیان و خارش کن  
بود نازده بی هیچ هرگز دست  
مده بوسه بر روی فرزندش  
بلرز و همی چون بگریه بستم  
لشفقت مفتیان از چهره کج  
و کز خشمم گریه که بازش برود  
نور سایه خوشتان برورش  
که سر در کنار پدر داشتم  
پریشان شدی خاطر مندل  
نما شد کس از دوستانم  
که در طفل از سر برفتم پدر

ظواهر  
از بکران

منجبر از ناله  
سوز

لوسه دادن  
زیرا که اگر تو لوسه روی فرزند خود  
میدهم بستم را فراق پدر  
مهر آید و میگردید ۱۳

بخت بد



عجبت بزمرد تیره بخت که بی پنج تار نه نباشد خست

حکایت

یکی خاربائی میبخت بخت  
که میگفت در روزهای جمعه  
مشو تا توانی ز رحمت بری  
چو انعام کردی شو خود بر  
اگر تیغ دورانش انداخت  
چو سنی دعا کوی دولت  
کرم خوانده ام سیرت سرور

بجواب اندرش دید صد چرخند  
کز آن خار بر من چه کلها مید  
که ز رحمت و بندت جو رحمت  
که من سرورم و بکران زیر دست  
نه شمشیر دوران هنوز خست  
خداوند را شکر نعمت گذار  
غلط گفتم اخلاق بمغسرات

حکایت ابراهیم خلیل علیه السلام

شنیدم که بگفتند این خلیل  
ز فرزند خوئی نخوردی لکاه  
برون رفت هر جانی بگریه  
به تنهایی در میان جوی  
بدلدارش مرصیای میگفت  
که ای چشمهای مرامزدک

نیاید بجهان سرای خلیل  
مگر بنوایی در آید ز راه  
در اطراف وادی کنه کرد و دید  
سر و مولش از برف بری سفید  
برسم میان صلائی میگفت  
یکی مرزمی کن بنان و نمک

که چشم از او دارند مردم  
مقام داری مدبر کل

مقام داری  
از آن زمان دور است  
اندر غمت است سالها  
بگذشت ز این خواب

صله نند  
نزد اولاد و اولاد  
صیافت

فرمانم از مردم و دیگران



نعم گفت و بر حسب و برود کام

رقیبان مهان سرای خلیل

بفرمود ترتیب کردند توان

چو بسم الله آغاز کردند جمع

بدو گفت کای پردرینه روز

نه شرطت وقتی که روزی خورند

کفایتا بکرم طریق بدست

بدانت به تبریک فال

بخواری براندش چو بیکانه وید

سروش آمد از کرد کار خلیل

منش داده صد ساله روزی و

کراوی بردیش التش سجود

کفتار اندر احسان کردن بود

کره بر سر نذر احسان مزین

زبان میکند تفسیر دان

کجا عقل با شرع فتوی برو

که دانت خلقتش علیه السلام

بغیرت نشاندند پیر و لیل

نشستند بر هر طرف همکنان

نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چو پیران غنی منیت صدق و سوز

که نام خداوند روزی برند

که نشنیدم از پیر آوز پیرت

که کبر است پیرتبه گروه سال

که منکر بود پیش با کمال

به حسیت ملامت کنان کای

تر از نفرت آمد از و یک زای

تو و ایس چرا می بری دست

که این رزق و شیداوان کوفت

که علم و ادب می فروشد نال

که اهل خرد دین بدینا خرد

صودگی  
انما المشرکون کس

برو بر دین را باز خور  
تو از سن مردود را



در این کتاب  
از کتب معتبره  
است

حکایت سایل شوخ جیسم کوید

۱۲

زبان دانی آمد صاحب  
یکی سفله راده درم بر  
همه شب بر لبیان از و حال  
بگروند سخنهاى خاطر ریش  
خدايش گریز ماور برا و  
نداشت از و فروین لفت  
حوز از کوه یک روز مرز بر  
در اندیشه ام تا کدا این کرم  
شید این سخن بر فرخ نهاده  
زرافتا و زرد سلفسانه کوی  
یکی گفت شیخ این ندانی که  
کدامی که بر شیر زین نهاده  
بر آشفت عابد که خانوس  
اگر است بود آنچه نمیداشتم  
و کوشوخ حشمتی و سالوس کرد

که محکم فرو مانده ام در کلی  
که داکنی از و بر دلم صفت  
همه روز چون سایه و نبال من  
درون دلم چون در خانه ریش  
خبر این ده درم چیز دیگر ندا و  
خوانده بجز باب لا نصرف  
که آن قلمبان حلقه بر و زرد  
از ان سنگدل دست گیر و بیم  
درستی زود در استیثش نهاده  
برون رفت از اینجا حوز زاده  
بر و کرمیر و نباید کمر بست  
ابوزید را اسب فرزند دید  
تو مرد زبان منشی کوشش با من  
ز خلق و بر ویش ستم داشتم  
الا تانه عینداری افسوس کرد  
چند داراگاه باشی

قلوبان  
از کتب معتبره  
است

حلقه در و زرد  
سنگدل و زرد  
است

علم در و زرد  
کنایه از و زرد  
است

از کتب معتبره  
است

از کتب معتبره  
است

از کتب معتبره  
است

از کتب معتبره  
است



حکایت پیر و پادشاه  
 حکایت پیر و پادشاه  
 حکایت پیر و پادشاه

که خود را نهدا شسم آبرو  
 بدو نیک را بیدل کن سیم و زر  
 سخاوت نمود و لیت و نام آور  
 خنک آنگه در صحبت عاقلان  
 کت عقل و راست و تدبیر موش  
 که انقلب درین شبهه و افعال  
 ز دست خیال گریز یاوه کوی  
 که این کب خیر است و آن دفع  
 چو روز قیامت بود و ادرا  
 یا موز و اخلاق صاحب دل  
 بر غبت کنی بند سعدی سکون  
 نه در چشم زلف و نیا کون خال

همان  
 که در آن نامه بودی  
 حاصل تو در هر روز  
 از آن که تو در هر روز  
 ز این سود جو کم در هر  
 بقیت در شهر و دات  
 گوشت و سینه

**حکایت پدر محکم و خلف سخی**

یکی رفت و دینار از و صد هزار  
 نه چون همسکان دست بر زر  
 ز درویش خالی بودی درش  
 دل خویش و بیکانه خرسند کرد  
 ملامت کنی گفتش ای با دوست  
 زرو مال و لغمت نماند بسی  
 خلف ماند صاحب دل و هزار  
 چو از او کان مندا از و گرفت  
 مسافر بهرمان سرای اندرش  
 نه همچون پدر سیم و زر بند کرد  
 بیک ره پریشان مکن هر جهت  
 مگر این حکایت نکفت کسی

سعدی  
 سرشت عمارت  
 نوبت ختم و زلف  
 زلف منقوش و بوی  
 بیکه رکنه علم و  
 مرد و پادشاه

**حکایت بطریق تمثیل**

درین روز ما زاده ای بالسر  
 مجرور و خانه پرواز با مش  
 شنیدم که میگفت جان پدر  
 چو عمرو و نیا بر انداز با مش

بگریه بود



پیش بین بود و کار آزاری  
 بسالی توان خرم اند و خاتم  
 چو در تنگدستی نداری سگب  
 بیکدم نه مردی بود سوختن  
 بکندار وقت فراخی حسیب  
 پیر را تا گفت کای ملک را ام

روزگار  
 سبک و سبک

بازنده  
 ز منظم ده

بد ختر چنان گفت بانوی ده  
 همه وقت پر دار مشک سبوی  
 بدینا توان آخرت یافتن  
 یکبار بر دوستان زرمبایش  
 اگر تمکدستی مرویش یار  
 که کر روی بر خاک پایش نهی  
 جوابت کنوید بدست نهی  
 که بی سیم مردم نیز در هیچ

بخت  
 که روز نوایرک سختی  
 که پیوسته در ده روان  
 بر زنجیر شیرین تا فاتن  
 وز آتیب دشمن بر اندیش

خورشید  
 و محو مال دنیا و عقب  
 سرفراز و علما و جوانان  
 دنیا را

بدست تندی بر نیاید امید  
 اگر هر چه داری یکف بر نهی  
 کدایان لبی تو هرگز قوی  
 بزم بر کنی چشم و بوسید  
 گفت وقت حاجت بماند  
 بکروند ترسم تو لاغر شوی

صحنه  
 نام و اول که نشنوم  
 مهر سگمال علیه السلام  
 غایت کرده بود

از او و دنیا دار  
 از او و ترسم هر در بعضی می شکند و در روز



از آن که در کتب آمده است  
 و در این کتاب نیز  
 و در این کتاب نیز  
 و در این کتاب نیز

چو مناع بفراین حکا میگفت  
 برکنده دل گشت از آن غمی  
 مرا و دستکاهی که برامست  
 نه ایشان بخت کنه اشند  
 بدستم یغما و مال پدر  
 همان به که مردم امروز خورند

بحسرت مردنه  
 لعنه الله الصلوة  
 والسلام لرب العالمین  
 حسرة ۱۲

ز غیرت جوامع و رازک نجفت  
 بر آشت و گفت ای پرکنده  
 بدی گفت میراث جد منست  
 بحسرت بمروند و بکند اشند  
 که بعد از من افتد بدست پدر  
 که فردا پس از من بیغما برند

خو و پوش و بختای رخت سار  
 رز و لغت آید کسی را بکار

کنه می چه داری ز بهر کسان  
 که دیوار عجبی کند ز لکار

بدینا توانی که عجبی خسری

بجز جان من ورنه حسرت

جوانش کنه تا چه فرزند  
 که صندیس ستایش حکومت  
 نیست

حکا  
 بیت همدارین معنی گوید

باز اوه مردی ستودنش کسی  
 همبگفت سرور گریبان خجل  
 امیددی که دارم لفضل حضرت  
 طریقت همین است کاهل بخت

که در راه حق سعی کردی بسی  
 چه کردم که در وی توان بست دل  
 که بر سعی خود بکنه کردن خطاست  
 کنو کار بودند و تقصیر یان

تقصیر  
 از او چه ریاضات  
 و اعمالی که تقصیر  
 یسته و یغونند خدمت  
 یک روز ۱۳

نشان بدهد



در بیان کردار و عبادت

در بیان کردار و عبادت

شایخ همیشه دعا خوانده اند  
سحر که مصلی برافشاده اند

حکایت مردی بین بازن بازارات کارکوب

بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخزمان ز تقال کوی
ببازار گتدم فروشان کرای	که این جو فروشت کندم نای
نه از مشتری کار و حام مکس	یک هفته رویش ندید کسی
بدلداری آن مرد صاحب نیار	بزن گفت کای روشنای ساز
بامیب ما کلیه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع از و اگر
ره نیک مردان آزاده گیر	چو استاد دست افتاده گیر
بخشای کانا که مرد حقت	خریدار دکان بی رونقت
چو اعز و کر راست خواهی	کرم پیش شاه مردان علیت

در بیان کردار و عبادت  
در بیان عفت و تقوی  
و طبع را مصلحت

حکایت عابد خرمین و شبگیر

شنیدم که بیری براه حجار	بهر خطوه گردی دور کت نماز
چنان کرم رو در طریق خدا	که خار مغیلاان نکندی زیبا
بآفرز و سوا من خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خوش

مغیلاان  
بروزن صلیطان لغار  
خار شر را گویند چنانکه نماز  
امم عیلاان میخواهند آنرا

سوی  
در دل  
زند



مکرم و مستطاب ۱۲

1991

إلى مكة

تلبیس الیس در چاه رفت

که نتوان ازین خوبتر راه رفت

کرمش رحمت حق ندزیا فحی

غور مشی سہرا زیادہ بر تافتی

سچی بات از عیب آواز واد

کہ انہی تکچت مبارک تھا

میں دار کر طاعتی کرو

کہ نزلی بدین حضرت آوردہ

با حسانی آسوده کردن دلی

بہ از الف رکعت بہتر ہے

حکامیت سرعہ کناوان

بہرینک سلطان خیان گفت زن

که خیرای مبارک در رزق زن

بروناز خوانت نصی و بند

که فرزندان کانت بسختی در آمد

مکتباً بود مطبخ امروز سرد

که سلطان لیب بیت زوره

زن نام امید می سرانند

همیگفت با خود دل از فراقه

که سلطان ازین روزه ایام

که افطار واجب طفلان است

خوزنده که خیرش بر آید روست

به از صایم الدیر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روز دشت

که در مانند را و پنهان چاشت

و کرنے پر لازم کہ رحمت

ز خود باز گیری و هم خود خوری

صالح الدين

אברהם

مضامین



خیالات نادان خلوت نشین  
صفاهت در آب آینه نیز

هم برزند عاقبت کفر و دین  
ولیکن صفارا بیاید عقیقت

حکایت مردان صاحب کرم

یکی را کرم بود و قوت نبود

که سفله خداوند هستی میاد

کسی را که عمت بلند او فتد

چو سیلاب ریزان که در کوه سیاه

نه در خور و سرمایه کردی کرم

برمش تنگدستی دو حرفی نوشت

یکی دست کرم بچندان درم

چشم اندر مش قدر بیزی نمود

سخنمان بندی فرستاد و مرد

غلامش جو آمد بر خواجه باز

به برسد سالار فرخنده خوی

بگفت اندرونم لشور بد سخت

کفافش بقدر مروت نبود

جو اندر در آمدنکستی میاد

مراوش اندر کند او قفا و

نیکر دایمی بر لبندی قرار

تنگ مایه بودی ازین لایم

که ای خوب فرجام و فرخ شست

که چند است تا من بزنند آن دم

ولیکن بدتش لشتری نمود

که ای تنگ نامان آزاد مرد

عیان کرد و اشکش بد مایه

که اسکت ز مهر که آمد بروی

بر احوال آن پیر شوریده کنت

کفر و ایمان  
تفاوت کنند  
در حق و باطل

الکس آب در آینه  
و عجب صفای  
در میان حق و باطل

کفش

لحم آنکه دوشه القدر  
که بسند قوم دوم را



که ملوک او بودند اندر قدیم  
 چو کوتاه شد دستش از خردنار  
 بخت بد و گفت ای پسر حورست  
 نه آن تند روی هست بازار کان  
 من آنم که آن روز از در براند  
 سکه کرد باز آسمان سوی من  
 خدای از حکمت به بنددوری  
 بسا مفلسی پیوا کبر شد

حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه و رحم فرمودن وی بر مور

یکی سرت نیکردان شنو  
 که شبلی ز خانوت کندم فروش  
 که کرد موری در آن غله دید  
 ز رحمت برو شب نیارست خفت  
 مروت نباشد که این مور ریش  
 درون بر آکنده کان جمع دار  
 سقوده

حالت  
 دکان شراب فروشی  
 و هر دکان که شراب و مسجی که  
 نفه شراب فروشی می اندازد  
 منتحب

خداوند املاک و اسباب و سیم  
 کند دست خواهش بدر بار از  
 ستم بر کس از کردنش دور نیست  
 که پردی سر از کبر بر آسمان  
 روز منمش دور کسیتی نشاند  
 فروشت کرد و غم از روی من  
 کشاید بفضل و کرم دیگری  
 بسا کار منعم زیر بر شد

اگر نیک مردی و پاکزه رو  
 بده بردان بان کندم بدوش  
 که سر گشته در هر طرف میدوید  
 باو ای خود باز من آورد  
 میرا کنده کرد دامن از جای خویش  
 که جمعیت باشد از زور کار

در روزی از انشا الله



همدین معنی گوید

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد  
که رحمت بر آن تربت پاک  
میازار موری که دانه کشا  
که جان دارد و جان شریک  
سیاه اندرون باشد و سگدل  
که خواهد که موری شود و سگدل  
مزن بر سر ناتوان دست زور  
که روزی بیایش در افق موز  
بخشود بر حال پروانه ستم  
نمک کن که چون سوخت در شمع  
گرفتیم ز نونا توان ترسی  
توانا تراز تو هم آخر کسی است

کفار اندر جوایز و غره آن

بخشش ای بر کاوی زاده صید  
با حسان توان کرد و حشی لقیه  
حد و را با لطاف کردن مبد  
که نتوان بریدن بر تیغ آن کمند  
چو دشمن کرم بیند و لطف خود  
نیاید از و حشیش اندر جو  
مکن بد که بد پنی از یار نمک  
نمیرد از تخم بد بار نمک  
چو بادوست و شوار کبری و  
نخواهد که بیند که ترا نقش و  
و کر خواص با دشمنان نیکو است  
یسی بر نیاید که گردند دوست

کفار اندر فضیلت و احسان و صید شدن خلق سبب آن

بره بر یکی بشم آمد جوان  
تیک در پیش کوسپندی دوان

با درود

نخستین ای سر کاوی زاده  
سنگار کردن و با حسان توان کرد  
منزه منزه را با حسان توان کرد  
اول و دوم و حشیش و لقیه  
اول و حاصل از تخم بد بار نمک  
و درام نفی احسان و درام جو  
نمک



بد و کفتم این رسیان است  
سبک طوق و زنجیر از و باز کرد  
هنوز از پیش بی زبان مبدو  
چو باز آمد از عیش شادی بجای  
نه این رسیان می برد با منش  
بدان را نوازش کن ای شکرد  
بر آن مروگند است و ندان یوز  
ملطفی که دیدت میل و مان

که می آرد اندر میت کوسیند  
جب و راست یومدن آغاز کرد  
که چو خورده بود از لکش هم خورید  
مرادید و گفت ایخداوند رای  
که احسان کمتد لیت در گردش  
که سبک یاس دارد چو نان خورد  
که ماله زیان بر بنیرش دوروز  
نیار و همی حمله بر سیل بان

**حکایت درویش متوکل در ویا و شیر و توکل کردن بر کس**

یکی روبهی دیدیدست و پای  
که چون زندگانی بسر می برد  
درین بود درویش شوریده زنگ  
شغال کنون بخت را شیر خور  
و کر روز باز اتفاق افتاد  
یقین دیده مرد بیننده کرد  
سوزین پس کنجی نشینم چو مور

فرو ماند در لطف صنع خدا  
به بی دست و پا از کجای برد  
که شیری در آمد شغالی بچنگ  
بماند آنچه رو باه از و سیر خور  
که روزی رسان قوت و زورش داد  
شد و مکتب بر آفریننده کرد  
که روزی بخور و ندیدلان برور

یوز  
بضم اول و کون تا و ز ال  
نقطه در عمر حقیقی و نقص  
و حوید و طلب کسلا باشد  
و نام حاکم و مریم است  
مغادر کو حکم و اراد  
بر مان

دما  
الفقه مد و سخت  
و حمله کسلا و ایم لفظ  
چند در صفت میل و دریا  
و باز استعما غایب و یو  
و کسب مستعمل نشه ۱۲



سر خود فرو برد چندی بحیب  
نه بیکانه بیمار خوردش نه دوش  
چو صبرش نماند از ضعیفی و نوب  
برویش ورنده با مش ای غل  
چنان سعی کن کر تو ماند چو شیر  
چو شیران که را کرون فرمست  
چنگ آرد دیگران نوش کن  
بخور تا توانی ز بازوی خویش  
چو مردان بر رنج و راحت رسان  
بیکرا جوان دست درویش  
خدا را بر آن بنده بخشایست  
کرم و زو آن سر که مغزی درو  
شنیدی که در راه یابند کیش  
کسی نیک بیند بهر و سرای

که بخشنده روزی رساند رخت  
چو چنگش رک استخوان ماند  
ز دیوارش آوازی آمد بکوش  
میسند از خود را چو روباه شل  
چه باشی چو روبه زوا ماند سیر  
که افتد چو روبه سک از وی  
نه بر فضل و دیگران کوش کن  
که سنگت بود در زازوی خویش  
مخنت خورد دست رنج کن  
نه خود را میفکن که دستم بگیر  
که خلق از وجودش در اسباب  
که دون همتا نند بی مغز و پوست  
چه گفت آن شتران بغیرندش  
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت زلفتن شیخ یا چند عترت زبانت درویش بخیل گوید

شنیدم که مرویت یا کیزه بوم

شناسا و ره رو در اقصای روم  
دانه طرف

هوش  
و کینه اندازد از او  
رضایت

مست و در میان  
مست و در میان  
مست و در میان

در دو دوش پای

بسیار

عجب

نامش در دوش



حکایت پند و اندرز

من و چند صعلوک صحرانورد  
 سر و چشم هر یک بپوشید و دست  
 زار زش و دیدم وزرع و بشاکر دور  
 بلطف و لبق کرم رو مرد بود  
 همه شب بنودش قرار و باجموع  
 سحر که میان بست و در باز کرد  
 یکی مرد شیرین و خوش طبع بود  
 مرا بوسه گفتا بمصحف ده  
 بحر مت مننه دست بر پای من  
 به ابرار مردان سستی برده اند  
 همان دیدم از با بسیار تبار  
 فضیلت جو انغروی و بان و  
 قیامت کسی بپند اندر بهشت  
 معنی توان کرد و دعوی درست

لبنی  
 خوشی لعد ۱۲

کلی  
 سر او محله ۱۲

لصحیف  
 القلب اسفل را گویند  
 صاحب که نقطه بار بوسه را  
 از زیر درشته مرد بدنامیم  
 فوسه تو و ال فوسه چشم مقد  
 مصنف که کوریم که فوسه  
 محقق و یک نقطه فوسه  
 دانی مضمون فوسه  
 فوسه فوسه ۱۲

حکایت حاتم طائی در صفت جو انغروی کوبه

شنیدم در ایام حاتم که بود

نخبل اندر ش باد بای جو دوو  
 در بیان

فوسه  
 مصنف  
 سر و چشم  
 در بهشت ۱۲

صدامی



بایضا از کتب و کلام  
مستخرج است و در کتب  
و کلام و کلام و کلام  
و کلام و کلام و کلام

اینکه در کتب و کلام  
مستخرج است و در کتب  
و کلام و کلام و کلام  
و کلام و کلام و کلام

صبا سحر حق رعد بانگ او می  
بنگ ترا له میرخت بر کوه و دشت  
یکی سیل رفتار نامون نورد  
زا اوصاف حاتم بهر مرز و بوم  
که همتای او در کرم مروت  
بیابان نوردی چو کشتی بر آب  
بدستور و آبا یمن گفت شاه  
من از حاتم آن اسب مازی ترا  
بدانم که در وی سگوه مهی است  
رسول خردمند عالم یطی  
زبان مرده و ابر کریان برو  
عنز لکه حاتم آمد فسرود  
سماطی نمیکنند و اسی میشت  
شب انجا بودند و روز و کر  
همیگفت حاتم پریشان مست  
که ای بهره و مردم میکنام  
که بر برق بیشی گرفتی مای  
تو کفنی مکر ابر نیسان کشت  
که باد از پیش باز ماندی چو کرد  
میگفتند شرحی سلطان روم  
چو ایش بچولان و ناوردیست  
که بالای سیرش خیز و عقاب  
که دعوی خجالت بودی کواه  
بخوایم کرا و مکرمت کرد و داد  
و کرد کند بانگ طبل تهی است  
روان کرده مرد همراه وی  
صبا کرده بار و کر جان درو  
بر آسود چون تشنه بر زنده رو  
بدامن سگرو او شان ز رعیت  
میگفت آنچه دانت صبا خبر  
بدندان حسرت همی کند دست  
چرا بیش از بیم تکفنی پیام

نامون

اینکه در کتب و کلام  
مستخرج است و در کتب  
و کلام و کلام و کلام  
و کلام و کلام و کلام

اینکه در کتب و کلام  
مستخرج است و در کتب  
و کلام و کلام و کلام  
و کلام و کلام و کلام

اینکه در کتب و کلام  
مستخرج است و در کتب  
و کلام و کلام و کلام  
و کلام و کلام و کلام



من آن با در قمار و دل نشا  
که دانستم از هول باران و سیل  
بنوعی دگر روی و راهم نبود  
مروت ندیدم در آیین خویش  
مرانام باید در اقلیم فامش  
کسان را درم داد و اشرفی داد  
خبر شد بروم از جوامع و طه  
ز حاتم بدین گنت رافعی مشو

ز بهر شما دوستی کردم کباب  
نشاید شدن در چرخ گاه و خیل  
جز او بر در بارگاهم بنود  
که مهران نخسید دل از فاقش  
و کرم کب نامور کو مسامش  
طبعی است اخلاق نیکو نه کب  
هزار آفرین کرد بر طبع وی  
ازین خوبتر ما جبرائی شنو

حکایت پادشاه یمن و از مودن حاتم را در جوامع و طه

نه انم که گفت این حکایت یمن  
ز نام آوران کوی دولت ر بود  
توان گفت اورا اسحاب کرم  
کسی نام حاتم نبودی بر شش  
که چند از مقالات آن با و سیج  
شنیدم که چندی ملوکانه ساخت  
و ز ذکر حاتم کسی باز کرد  
در دوازه

که بود است فرماندهی در یمن  
که در کنج بخشی نظیرش نبود  
که دستش چو باران فشاندهی  
که سودا نرفتی از و بر سرش  
که نه ملک دار و نه فرمان کنج  
چو چنک اندران بزم خلقی توان  
و کرسن تا کفایت آغاز کرد  
در حاتم

ایم ملکه در آن  
ایم ملکه در آن  
ایم ملکه در آن  
ایم ملکه در آن  
ایم ملکه در آن  
ایم ملکه در آن  
ایم ملکه در آن  
ایم ملکه در آن  
ایم ملکه در آن  
ایم ملکه در آن

در حاتم  
در حاتم  
در حاتم  
در حاتم  
در حاتم  
در حاتم  
در حاتم  
در حاتم  
در حاتم  
در حاتم



کمی را چون خوردنش بر کمال	خدم در برابر سرکنیه داشت
نخواهد بینگی شدن نام من	که نامت حاتم در ایام من
بگشتن جو اعرذ را بی گرفت	بلاجوی راه بنی طی گرفت
کز بوی النسی فراز آمدش	جوانی بره پیش باز آمدش
شبش بر دمهان بر خولشتن	کنوروی دانا و شمشیر زن
بد اندیش راول بیگی بر بود	کلو کرد و خم خورد و بوزش نمود
که نزد یک ما چند روزی بماند	بدادش سحر بوسه بر دست و پا
که در پیش دارم مهمی عظیم	کفایت نیارم شد اینجا مقیم
چو یاران یکدل بگو شتم بجان	بگفت ار نهی راز اندر میان
که دانم جو انم و را پرده پوش	بمن دار گفت ای جو انم و کوش
که فرخنده رایت نیکو سیر	درین بوم حاتم شناسی مکر
ندانم چه کاین در میان است	سرش پادشاه بمن حواست
همین چشم دارم که تنهاروم	کرم ره نمائی بد اینجا روم
سرانگ جد اکن بیخ از تنم	نخندید برنا که حاتم منم

شرین زبان



نباید که چون صبح کرد سپید  
 که زنت رسد یا شوی ناله  
 جو حاتم باز ادکی سر نهاد  
 جوانزاد برآمد خروش از نهاد  
 بجاک اندر افنا و بر باری  
 کهنش دیده بوسید و که پایت  
 بیند اخت شمشیر و ترکش نهاد  
 چو آزادگان دست برکشیدند  
 که کرمین و جودت ز غم  
 دو چشمش بوسید و در بر گرفت  
 و زانجا طریق بمن برگرفت  
 ملک در میان دو ابروی مرد  
 بدالت حالی که کاری نکرد  
 گفتا بیایه داری خبر  
 چو ابر بستی لبه تراک سر  
 مگر بر تو نام آوری حمله کرد  
 نیاوردی از ضعف نات برود  
 جوان مرد شاطر زمین بود  
 ملک را تا گفت و تمکین نهاد  
 بدو گفت کای شاه با داد و  
 ازین در سخنهای حاتم بنوش  
 چو در یافتیم حاتم نام جوی  
 بهر مند و خوش منظر و خوری  
 جوا غر و صاحب خرد و دیدش  
 مرا بار لطفش و تا کرد و پشت  
 عمر داکنی فوق خود دیدمش  
 شمشیر احسان و فضل کمیت  
 گفتا که دیدم

از او کان  
 اگر از او کان ما سید  
 که در دنیا کرده باشد

فراق  
 دلی مکرر و شایان از  
 دالی داکو عید که از این  
 بیا و برونه با هم مکتبی

این شعر در  
 کتاب...

گفتا که دیدم



بگفت آنچه دید از کرمهای وی  
 شهنش نما گفت برآل طی  
 فرستاده را واداشت درم  
 که ختمت بر نام حاتم کرم  
 مرا و رارسد کرمهای وینند  
 که معنی و آوازه اش بفرمید  
 که حاتم بدان نام و آوازه  
 ترا سعی و جهد از برای حد است  
 و صیت همین سخن نیست  
 لکلف بر مرد درویش نیست  
 که چند آنکه جهدت بود و خیر کن  
 ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

**حکایت دختر حاتم طی و حضرت رسالت پناه صلعم**

شنیدم که طی در زمان رسول  
 مگردند منشور ایمان قبول  
 فرستاد لشکر لشرونه بر  
 گرفتند از ایشان گروهی اسیر  
 بفرمود گشتن بشمشیر کین  
 که بی بایک بودند نایاک وین  
 زنی گفت من دختر حاتم  
 بجوایید زین نامور حاکم  
 کرم کن بجای من ای محترم  
 که مولای من بود ز اهل کرم  
 بفرمود و بجهنم یک رای  
 کشتادند ز بختش از دست و پای  
 در آن قوم باقی نهادند تیغ  
 که رانند سیلاب خون بدین  
 براری بشمشیر زن گفت زن  
 مرا نیز با جله کردن بر زن

در این حدیث ده باب که در این حدیث  
 در این حدیث ده باب که در این حدیث

مولا  
 بار خدا و دوست و منیر و نزار  
 و هم عهد و عهد و عهد و عهد  
 و از او کشته و از او کشته و از او کشته  
 و از او کشته و از او کشته و از او کشته  
 و از او کشته و از او کشته و از او کشته



مروت نه پيغم رايي ز بند  
به تنها و يار اتم اندر گمت  
هميكفت كريان بر احوال طي  
بسمع رسول آمد آواز وي  
به بخت و بر قوم ديگر عطا  
كه هرگز نكرد اصل كوهر خطا

حكايت در جوانمردی حاتم و دختر مدوح خود

فانيند  
فتد و يار او نمرد

ز نگاه حاتم يكي نيكمر و  
طلب ده درم سنگ فانيند كرد  
ز راوي چنان ياد دارم خبر  
كه ميشش فرستاد تنك سكر  
زن از حنم كفت ايچه تدبير بود  
همان ده درم حاجت بير بود  
شنيده اين سخن نام پرواز طي  
نخنديد و كفت اي دلارام جي  
كه او در خور حاجت خویش حوا  
جو حاتم باز ده مروي و كر  
ابو بكر سعد اكنه دست نوال  
رحمت پنا ما دلت نشا و باد  
سرافراز دايين خاك فرخته يوم  
جو حاتم اكر نيتي نام وي  
نما ماند زان نامور در كتاب  
تراهم نما ماند و هم ثواب

تمك  
هرگز و يار سمور و ضر و شالان  
و ابو بكر كسار آمد و به عمر  
مستعمل است و تنك تنك عمر  
كفت زديك بود و نر مفاقي  
از كستان ايمني كه دكان به تنك  
منوب انديد و نر تنك فرودون  
و عمر و شيدان و نايه كردن و صند  
فراق و تنك بدست و شتر و ده كوه  
بزرگوار

غير خود و بختش ميكنه بقدر  
بخت ابو بكر سعد كه سابل را  
دندان سوال البته ميكنه از حيث  
مقرر سوال غي الفتاد و اوا كيان

ما عطاي يار استه سير چشم ميشود كه يار و كو محضه ليوال ميكنه و دوا

كه حاتم پنهان

سند



که حاتم بدان نام آوازه خواست  
ترا سعی و جهد از برای خداست  
لگلف بر مرد درویش نیست  
وصیت همان یک سخن نیست  
که چند آنکه جهدت بود و نیک  
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

سختی را اندر خدمت بزرگان و تبار طایفه

الا کر طلبکار اهل دلی  
ز خدمت مکن بگزینان غالی  
خورش ده بکنجک کبک و حاتم  
که بگزینت افتد هائی بدام  
جو هر گوشه تیر نیاز افکنی  
امید است که روزی که صیدی  
دوری هم بر آید ز چندین صدف  
از صد چوبه آید یکی بر دلف

ت

حکا

شنیدم که مغروری از کبر  
در خانه بر روی سابل بست  
بکنجی فرو مانده نبشت مرد  
بلکه کرم و آه از لطف سینه مرد  
شنیدیم بکمر و پوشیده چشم  
پیر سیدش از موجب کین و شرم  
فرو گفت و بکرت بر خاک کوی  
جفای کزان ستختش آمد برو  
بگفت ای فلان ترک آزار کن  
یک امشب نرو من افطار کن

حکیم  
مهرنگر غنای کجاست  
و نه مرد



نخل و فریش کر بیان کشید	نجان در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد	بگفت این دوت روشنائی و باد
شب از ترکش قطره چندی چکید	سحر دیده برگرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش	که آن بی بصر دیده برگرد و دوش
شنید این سخن خواب سنگدل	که برگشت درویش از و سنگدل
بگفت حکایت کن ای ملکین	که چون سهیل شد بر تو این کار
که برگردت این شمع کینتی و روز	بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کونه نظر بودی دست رای	که مشغول گشتی بجغد از های
بروئی من این در کسی کرد باز	که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوس بر خاک مردان زنی	بمردی که بیش آیدت روشنی
کسانی که یوشیده چشم دولت	همانا گزین تو تیا غافلند
بجو برگشته دولت ملامت شنید	سه انگشت حسرت بدندان گزید
که نهیب از من صید دام تو شد	مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد بصره باز	فرورده چون موش وندال از

باب اول منضم و مثنوی  
 در بیان حال و سیرت  
 حکیم و فیلسوف  
 در بیان حال و سیرت

کلیاتی



کفتار در حلیه یا و شامان کوید

یکی را خری در کل افتاده بود ز سودا اش خون و رول افتاده بود  
 بیابان و سرما و باران و سیل فروشته طمست در آفاق ذیل  
 همه شب درین عرصه تابان داد سقط گفت و نفرین و دشنام داد  
 نه دشمن برست از زبانش نه دوست نه سلطان که آن مرز و بوم آن است  
 قضا را خداوند آن یهمن بخت در انجمن متکبر بر و برگشت  
 که کرد سالار افسلیم و دید که برشته این مابهرامی شنید  
 شنید این سخنهای دور از صواب نه صبر شنیدن نه رای جواب  
 بختیم سیاست در و بکریت که سودای این بر من از بهر به  
 یکی گفت شامایه تیغش بر زن ز روی زمین پنج عمرش بکن  
 که کرد سلطان عالی محل خودش در بلادید و ضرر و محل  
 به بخشد و بر حال مسکین مرد فرو خورد خشم از سخنهای سرد  
 ز ریش و او اسب قبا بویستن چو نیکو بود و لطف در وقت کین  
 یکی گفتش ای بر بقیل و هوش عجب رستی از قتل کفتار خموش

خون در دل افتاده و کنگنه  
ز زخمهای زنی

۲۲  
بسته  
راز و خفا  
جواب دهنده  
نیافت از روی حال

۲۳  
مالک  
مالک نگاه دهنی بفرمان  
در غمت در دردا  
آزاد بند

۲۴  
و حل  
نفتی کل ملک و مایه



نخ

یکی گفتش ای بر معقل و هوش  
عجب رستی از قتل کفایتش  
اگر من بنالیدم از در و خوش  
وی انعام فرمود در خوش  
بدی را بهی سهیل باشد جزا  
اگر مروی حسن ایمن است  
گفتا در بیان خدمت و مراعات کردی هر کس **دناکس**

یکی را بر سر کم شد از راه  
شبانه بگردید در قافله  
زهر حمله کردید و هر سوختن  
نبار یکی آن روشنای تیرافت  
بر آمد بر مردم کاروان  
شنیدم که میگفت با ساریان  
ندانی که چون راه بروم بدو  
هر آنکس که پیش آمدم کفایت  
از آن اهل دل در پی هر کسی  
که باشد که روزی بمردی رسد

گفتند که  
این سخن و بیان و مقام  
و بیان و معجزات  
در لفظ بدون ترکیب  
گفته میشود چنانکه سلف  
و در و در و در و در  
نموده اند  
حکایت بدارین معنی گوید  
ز تاج ملک زافه در پلاخ  
بیشی لعل افتاد در سنگلاخ  
چو دانی که گوهر که امت و  
حکایت بدارین معنی گوید  
ز تاج ملک زافه در پلاخ  
بیشی لعل افتاد در سنگلاخ  
چو دانی که گوهر که امت و

دانه



در خواب گرامی

همه سنگها بپای واری سپرد  
در آو بانش یا کان شوریده رنگ  
چو یا کیزه لفسان و صید گدا  
بر غبت بگش بار هر جا بی  
کسی را که با دوستی سرخوش است  
بدر جو کل جامه از دست خار

که لعل از میانش نباشد پیر  
همان جای تاریک لعل است  
بر آینه خند جمل با جا هلاک  
که افستی بسر وقت صاصد  
نه بینی که چون بار و شمن گشت  
که خون در دل افتاده باشد

غم جمل خور و رهوائی یک  
کسی را که نزدیک طنت بد است  
در معرفت بر کس نیست باز  
بلا تلخ عیش و سختی کشان  
بیوسی کرت عقل و تدبیر است  
که روزی برون آید از شهر بند  
مسوزان درخت گل اندر هر  
در دنیا

مراعات صد کن برای یکی  
چه دانی که صاحب ولایت  
که در ماست بر روی ایشان فرا  
که آیند در خلد و امن کشان  
ملک زاده را در نواخانه است  
بلندیت بخشد چو کرد و بلیت  
که در نومها است  
لیف

حکایت پیر بخنسل و فرزند

ای که بگوید  
معلول است  
معلول است  
معلول است

فرزنج

مرد عاقل را عفو را  
محبت زد که در  
عجب و شگفتی  
کس از حق که در دل  
دارد

بندی  
بندی  
بندی



یکی زهره خرج کردن نداشت  
نخوردی که خاطر بیا سایدش  
شب روز دریند ز بود و سیم  
بدالت زنی پس در کمین  
ز خاکش بر آورد و بر باد داد  
چو آن مرد را از بقای سکر

ازین کم زنی بود و ناباک رو  
مهاوه پدر خنک و ز نای خوش  
پدر زار و گریان همیشه نخت  
ز از مهر خورون بودای پدر

ز از سنگ خار ابرون آورند  
ز اندر کف مرد و نیا پرست  
چو در زندگانی بدی با عیال  
عیال نواز که خورند از تو سیر

ز رش بود و یارای خورون  
ندادی که فروایکار آیدش  
از و سیم در بند مرد و لیم  
که ممسک گنجاکر و زور زین  
شنیدم که سکنی در اینجا نهاد  
بیکه ستش آمد بدیکر بخورد

کلاهش بیازار و میرز کزو  
بسر جنگی و نائی آوردش  
پسر باده او ان بخت دید و گفت  
ز مهر نهادن به سنگ چه زر

که باد و ستان و غرزان خورند  
هتو زای برادر سنگ اندر  
کرت مرک خواهند ز ایشان  
که از بام بچه کز افی بریز

مردی در این جهان بیادش آید



کتب خطی  
 کتابخانه  
 مجلس شورای  
 اسلامی  
 تهران  
 شماره ثبت  
 ۱۳۵۷  
 شماره قفسه  
 ۱۳۵۷  
 شماره ثبت  
 ۱۳۵۷

بخیل تو مگر بد نیار و سیم  
 از آن سالهامی بماند زرش  
 بنگ اجل ناکهش بشکند  
 پس از مرون و کرد کردن چو  
 سخنهاي سعدي مثال است و  
 در بلیغ است زین روی برافتن  
 کزین روی دولت توان یافتن

**باب بیستم در عمل قلیل و ثواب بسیار و عشق و محبت گوید**

خوشا وقت شوریدگان بخش  
 اگر زخم نبندد و کرم همیشه  
 که ایاتی از یادشاهی نفور  
 بامیانش اندر کدائی صبور  
 دادم شراب الم در کشته  
 و کو تلخ نیند و دم در کشته  
 بلائی خار است در پیش مل  
 سلیح دار خراج است باشاح کل  
 شمع است مری که بر باد است  
 که تلخی سکر باشد از دست دست  
 اسیرش نخواهد رهایی ز بند  
 شکارش بخوبی خلاص آر کند  
 سلاطین عزت که ایان حی  
 منازل شناسان کم کرده بی  
 ملامت کشانند مستان یار  
 سبک تر برداشت ز مت بار



بسر وقت نشان خلق کی ره برند  
که چون ابحیوان لطافت درند  
چو بیت المقدس درون آفتاب  
رنگ کرده دیوار بیرون خراب  
چو پروانه آتش بخود درزند  
نه چون کرم پیله بخود درتند  
دل آرام در بر دل آرام جوی  
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی  
مگویم که بر آب قادر نی اند  
که بر ساحل نیل مستحق اند

کنفار در تقریر غشی مجازی و حقیقت آن گوید

ترا غش همچون نمودی ز آب و گل  
ر باید همی صبر و آرام دل  
به مدارش فتنه در خط و حال  
بخواب اندر مش بای بند خیال  
بصدقش خیال سر نهی و قدم  
که بینی جهان با وجودش عدم  
چو در چشمش شاید نیاید زرت  
ز رو خاک یکسان نماید برت  
و کرم باکت بر نیاید نفس  
که با او نماند و کرم جای کس  
نوکویی چشم اندر مش منرشت  
و کرم چشم در هم زنی منزلت  
نه اندیشه از کس که رسوا نشوی  
نه قوت که یکدم سکینا نشوی  
کرت جان بخواد یکف بر نهی  
و رت تیغ بر سر دهند سر نهی

کنفار و در میان سخن و را بنات محبت روحانی و سطوت آن



چو عشقی که بنیاد آن بر موت	چنان فتنه ایگز و فرمان روست
حجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق
لیسودای جانان بجان مشتعل	تذکر حجب از جهان مشتعل
بیاد حق از خلق بگرخت	چنان مست ساقی که می رخت
نشایدیدار و دو اگر و نشان	که کس مطلع نیست بر در و نشان
است از ازل محبان <sup>یکویش</sup> نشان	بفریاد و فالو ابلی در خروش
کروبی عمل در عزت نشان	قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوی ز جا بگشت	بیک ناله شهری بهم بر خیزد
چو باوند پنهان و جالاکت کوی	چو شک اند خاموش لبخ کوی
سحر با بگرم چند آنکه آب	فرو شوید از چشم شان محل خواب
فرس گشته از بسک شب رانده	سحر که خروشان که و امانده اند
شب روز در بحر سودا و سوز	نه اند ز آشفتنکی شب ز روزه
چنان فتنه در حسن صورت <sup>نگاه</sup>	که با حسن صورت تدازند کاه
نداوند صاحب دل بی بوی	و کرا بلی داد بی مغز اوست

حکایت در معنی تحمل محبان صادق گوید ۵۵۵



شنیدم که وقتی که از اوده  
بعی رفت و می سخت سودای خام  
زمیندانش ~~خالی~~ خالی نبود و می  
دلش خون شد و راز دل نمانه  
رقیبان خبر یافتندش ز درد  
و می رفت و یاد آمدش روی دوست  
علامی شکستش سر و دست و پای  
و گرفت و صبر و قرارش نبود  
مکس وارش از پیش شکنج جور  
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ  
بگفت این جفا بر من از بهر اوست  
من اینک دم دوستی میزنم  
زمن صبری او توقع مدار  
نه نیروی صبر و نه جای ستیز  
سکوترین دریا که رو به آب

نظر داشت بر باد شده زاده  
خیالش فرو برده دندان یکا  
همه وقت بهلوی پیش عمل  
ولی پایش از گریه در کل نمانه  
و گریه زود بر سر کوی دوست  
که باری مکفتم که اینجا میبای  
شکیبائی از روی یارش نبود  
برآمدندی و باز گشتی بغور  
عجب صبر داری تو بر عجب  
نه شرطت نالیدن از دست دوست  
که او دوست دارد و کرد شتم  
که با او هم امکان ندارد قرار  
نه امکان بودن نه جای گریز  
و گریه جویم نه در طایب



نه پروانه چاند او در کوی دوست	که اوزنده در کنج تارک است
بگفت از خوری زخم هوکان	بگفتا بیایش در انعم جو کو
بگفت از کند زخم هوکانش	بگفتا چو کو آتشش هریش
بگفتا سرت کر بر دیه تیغ	بگفتا اینقدر هم نباشد دروغ
مرا خود ز سرت چند ان خبر	که نایب است بر تارکم یا تر
مکن با من ناسکیبا عقیب	که در عشق صورت نه ندوب
چو بقیعوم از دیده کرد سفید	نه بر م زوید از یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با کس	بیا زارد از وی بهر اندک
رکابش بوسید روزی جوان	بر آشت بر تافت از وی عثمان
نخندید و گفتا عثمان بر پیش	که سلطان عثمان بر نه محمد هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند	بیا و تو ام خود پرستی نماند
کرم جرم منی مکن عیب من	تویی سر بر آورده از عیب من
بدان رای دستت زدم در رکاب	که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سیر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود گشت تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری شمشیر دست



توانش بی درزن و درگذر که در پیش نه خفاک ماند نه تر

### حکایت

شنیدم که در لجن دنیا گری	بر قرض اندر آمد بر می بگری
ز دل های شوریده بر امنش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک	یکی گفتش از دوستداران
ترا آتش ای بار و امن بسوخت	مرا این که یکبار خرم بسوخت
اگر باری از خویشان دم مزن	که شرکت با بار و با خویشان
چنین دارم از بیرواننده یاد	که شوریده بر صحراینها و
بدر در فراقش بخور و نجفت	بسر اقامت بگرد و نگفت
از آنکه کیارم بر خویش خواند	و کربا کسم آشنائی نماند
به حقش که ناحق جالم نمود	و کو هر چه دیدم خیالم نمود
پراکنده گامند زیر فلک	که هم دو توان خواندشان هم
ز یاد ملک چون ملک نماند	شب روز چون دوز مردم ماند
قوی باز و امنند کوتاه دست	خردمند و شیدا و شیار دست
کم آسوده در گوشه خرقه دوز	که آشفته در مجلسی خرقه سوز



نه سودای خودشان پروای کسی	نه در کج تو خیدشان جای کسی
تراشیده عقل و پراکنده هوشت	ز قول الصیحت سرگنده کوشش
بدریا نخواهد شدن بط غریق	سمت درجه دانه عذاب المحرق
تمهید است مردان بر حوصله	بیابان نوزدان بی قافله
ندارند چشم از خطایق پسند	که ایشان پسندیده حق پسند
خیزان پوشیده از چشم خلق	نه ز بار داران پوشیده دل
پراز میوه و سایه و رجوان رزا	نه چون ماسیه کار و ارزق و رزا
بخود سر فرو برده همچون صفت	نه مانند دریای پر آورده گفت
کرت بخت یار است از ایشان	که دیوانه در جامه آدمی
نه مردم همین استخوان است و پوست	نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خردیار هر منده است	نه در زیر هر زنده زنده است
اگر زاله هر قطره در شدی	جو خرمهره بازار بار شدی
جو غازی بخود ورنه مبنده بای	که محکم کند بای جوین ز جای
حریفان خلوت سرای است	بیک جرحه تا نفخ صورت
بتیغ از عرض برگیرند جفا	که برهنه عشق بکینه است و سفا



## حکایت

<p>یکی شاه‌ی در سمرقند داشت          جمالش کز برونه از آفتاب          تعالی اله از حسن بی غایتی          نظر کردی آندوست اندر          کای خیره سر چندی بی هم          کورت بار دیگر به تیغ          کسی گفتش اکنون سر خویش کبر          نه پندارم این کار حاصل کتی          چون مفتون صادق ملامت شنید          که بگذارت از خیم تیغ هلاک          مکرش دشمن مکنویند دوست          غمی بینم از خاک کولش کمریز          مرا توبه فرمای ای خود پرست          به پشیمانی بر من که هر چه او کند</p>	<p>تو گفتی بجای سمرقند داشت          ز شوخیش بنیاد تقوی خراب          تو میداری لذر جنتش آبی          مکه کرد باری پندی و گفت          ندانی که من مرغ دامت نیم          چو دشمن بزم سرت بیدریغ          ازین سهیلتر مطلبی پیش گیر          مسیحا که جان در پی دل کنی          بدرد از درون ناله بر کشید          بغلط اندم لاشه در خون و خاک          که این کشته زخم شمشیر است          به داد کو ابرویم مرز          ترا توبه زین کفایت اولیست          اگر قصد خونت نیکو کند</p>
---	--



بسوزاندم برشی آتشش      سحر زنده کردم بوی خوشش  
اگر میرم امروز در کوی دوست      قیامت زخم حیمه بملو می دوست  
مده تا توانی در جنبش      که زده است سعدی خوشگفت

حکایت

یکی تشنه میگفت جان می سپرد      خنک نیک بجای که در آب مرد  
بدو گفت تا بالعی کای محب      جو مردی چه سیراب چه خنک  
ملقبانه آخر دمان تر کنم      که تا جان بیشترش در سر کنم  
فد تشنه در آید ان محبوق      که داند که سیراب میرد غریق  
اگر عاشقی دامن او بگیرد      و گر گویدت جان بده کو بگیر  
بهشت تن آسانی آنکه خری      که بر دوزخ نیستی بگذری  
دل تخم کاران بود رنج کش      جو خرم بر آید بحسیند خوش

حکایت

چنین یاد دارم زیران راه      فقیران منعم که ایان شاه  
که بری بدریوزه شد باید او      در مسجدی دید و آواز داد  
کسی گفتش این خانه خلوت      که خبری دهند بخواری است  
بدو گفت کاین خانه کینست      که بخشایشی میت بر حال کس



کفایتا خموش آنچه لفظ خطاست  
نکه کرد و قندیل و محراب است  
که صیفت است ز نیا فراتر شدن  
نرفتم به محرومی از هیچ کوی  
هم اینجا کنم دست خواهنش دراز  
نشیدم که سالی مجاور نشست  
شبی پای عمرش فرو شد بکل  
سحر بر دشمنی جراحش لب  
همی گفت فلعل کنان از فرج  
طلبکار باید حمل صبور  
چه زربانجا کسید در کت  
زرازه بر جری خریدن نکوت  
سرازد لبری دل تنگ آید  
میرد رخ ز روی تر مت  
کسی کو بجوئی ندارد نظیر  
توان از کسی دل بیروا حق

خداوند خانه خداوند ماست  
بسوز از جگر ناله برکشید  
در غیبت محروم ازین در شدن  
چرا از در حق شوم ز در روی  
که دانم مگر دم تهیدست باز  
چو فرما و خوانان بر آوردست  
طپیدن گرفت از ضعیفیت دل  
رمق دید از ویون جراح سحر  
فمن وق باب الکرم الفتح  
که نشینده ام کیمیا کر ملول  
که با شد که روزی مسی زر کت  
چه خواهی خریدن به از بار و دو  
و کر عکساری سجنک آید  
باب و کر آتشش باز کش  
باندک دل از ار تر کش مگر  
که دانی که بی او توان یافتن

یا ایضا که در کمال او



## حکایت

نشیدم که پیری نشی زده داشت  
سحر دست حجت بحق بر داشت  
یکی یاقف از غیب اواز داد  
کای پیر مردی مبارک نهاد  
یرین در دعائی تو مقبول است  
بخواری پرویا نزاری است  
چو دیدی که آن کوی لبت در  
به یحی صلی سعی چندین مهر  
بدیاده اشک یا قوت نام  
بحسرت مبارک گفت ای غلام  
بنومیدی اکنه بگردید می  
کزین در درمی دیگری دید می  
پسند از وی عنان بکست  
که من باز دارم ز فتر اک دست  
چو خواهنده محروم کشت از  
چشم غم کو شناسد در دیگری  
نشیدم که راهم درین کوی است  
ولی هیچ راهی و کر روی نیست  
درین بود سر زین فدا  
که دادند در کوسن جان شندا  
قبولت کرد به نیتش  
که جز ناپناه دیگر نیستش

## حکایت

شکایت کند نو عروس جوان  
به پیری که داماد تا مهربان  
که میبند چندین که با این سر  
بسخن رود روز کارم لیسر



زن و مرد با هم چنان دوستند	که کوی دو مغزند و یکی بویستند
کسانی که با مادرین منزلتند	نه بینی که چون بایر نشان دهند
نزدیم در نیت از شوی من	که باری نهند بر روی من
شند این سخن بر فرخنده فال	سخندان بود مرد و پرنه سال
یکی پایش داد شیرین خوش	که کر روی خوبست از تنش یکش
در بچ است روی از کسی نمان	که دیگر شاید جواد یا فاق
بهر استغنی ز آنکه کمر کشد	بحرف و جودت قلم در کشد
رضاده بفرمان حق بنده واک	که چون او نه بینی خداوند کاک

**حکایت**

یکم روز بر بنده دل بسوخت	که میگفت فرماندهش مهر و خفت
ترا بنده از من به افتد لسی	مرا چون تو خواهی نهفت کسی
طیسی بر کهره در مرو بود	که در باغ دل قاتلش نه بود
نه از درد و لهای ریشش خبر	نه از چشم ببار خورشیدش خبر
حکایت کند در دمنده غریب	که خوشش بود جندی سرمه باب
نمی خواستم تن درستی خویش	که دیگر نیاید طبعم بهیش



بسا عقل زور آور و صبره دست  
که سودای عشقش کتد زیر دست  
چو سودا خرد را به مالید کوش  
نیارد و دگر بر آرد . مهوتی  
کرت عقل و رایت ندیر  
بر عبت کنی چند سعدی بگو

### حکایت

یکی بنجه آهنین راست کرد  
که با شیره حنک آوری خوار کرد  
چو شیره شیره بنجه خود که بود  
و کز زور در بنجه خود بنمود  
کسی گفتش آفرینش بی حزن  
بسر بنجه آهنینش بزن  
شنیدم که مسکین در آن دور  
نشاید بدین بنجه با شیره گفت  
چو بر عقل و اندیشه عشق صبر  
همان بنجه آهنین است و شیره  
چو در بنجه بشیر مردان زنی  
چه سودت کند بنجه آهنین  
چو عشق آمد از عقل جبری بکوی  
بدریا مرو کفمت ز بهار  
که در دست چو کمان ایستد کوی  
اگر مبروی تن بطوفان سپار

### حکایت

میان دو محم زاده وصلت میاد  
دو خورشید سیمای دارا تراد  
یکی را نهایت خوش فهاد  
و کز سر خوش و ناخوش فهاد



یکی حسن خلقی بری و آردا	و کرد روی بر روی و دیار داشت
یکی خوش تن را بیا راستی	و کرد مرگ خویش از خدا نواستا
پسر را نشانند پیران ده	که مهرت برویت مهرش ده
بخندید و گفتا بصد کوسین	تغابن نباشد ریا ی زین
بناخن بر چهره میکند پوست	که هرگز بدین کی سکیم ز دوست
نه صد کوسیندم که سصد نهرا	نیز ز دنیا دیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست	اگر راست خواهی دلارام آو
کسی پیش شوریده حالی نداشت	که دوزخ تمناکنی یا بهشت
بگفتا میرس از من این مایه	پسندیدم آنچه او پسند مرا

### حکایت

بمجنون کسی گفت کای نمک	چه بودت که دیگر کردی بجای
مکر در سرت شور لبلی نماید	خیالت و کمرگشت و میل نماید
جویشید بجاره بکرت زار	که ایخوا چه دستم زد امن بدار
مرا خود دل درد مندا و ریش	تو نیزم نمک بر جراحت منیش
نه زوری ز لبلی صبور ی بود	که بسیار دوری ضروری بود



بگفتا میر نام من پیش دوست که حیف است آندم من اینجا که اوست

حکایت

یکی خورده بر شاه خزان گشت  
که حسنی ندارد آیار ای سگفت  
کلی را که نیرنگ باشد بدوی  
غزیت اسودای بلبل بر وی  
به محمود گفت این حکایت  
به چید زانه لیشه بر خود بسی  
که عشق من انخواه بر خوی اوست  
نه بر قد بالای مگوی اوست  
شنیدم که در سنگتای ستر  
نیفاد و سنگت صدوق در  
به یغما ملک استاین بر شاه  
وز اینجا تمجیل مرکب بر اند  
سواران بی در و مرجان شدند  
ز سلطان به یغما بر نشان شدند  
نماند از و شاقان کرد و فرار  
کسی در قفای ملک جز آیار  
به و گفت کای دلیر هیچ  
ز یغما چه آورده گفت هیچ  
من اندر قفای تو میتانم  
ز خدمت به یغما نیردا ختم  
کوت قمری هست در بارگاه  
ز خدمت مشوغا قل از یاد شاه  
خلاف طرقت بود کاولیا  
تمنا کند از خدا جز خدا  
کراز دوست خست بر احسان  
تو در زند خویشی نه در بند دوست



ترا تا دهن باشد از حرص باز  
نیاید بکوشش دل از غیب راز  
حقیقت سوا می آید ار است  
هوا و هوس کرد بر خاکسته  
نه می که جای که بر خاست کرد  
نه بیند نظر که چه نیاست مرد

### حکایت

قضا را من ویری از قاریاب  
مرا بکدرم بود و برداشتن  
سپاهان براند کشتی جو دود  
مرا گریه آمد ز بیمار جفت  
محور خم برای من ای پر حرو  
بکسر و سجاده بر روی آب  
زدم و ششم دیده آتش نجفت  
محجب ماندی ای یار فرخنده را  
چرا اهل دعوی بدین نشکرند  
چو طفل که آتش ندارد جر  
شنیدم در خاک مغرب باد  
بکشتی و آن پر کعبه آشتند  
که آن ناخدا ناخدا تر من بود  
بر آن گریه ام بر خندید و  
مرا انگش آورد که کشتی بود  
خیالت بنداشتم با بخت  
بلکه باید ادا آن بخت دید و گفت  
ترا کشتی آورد ما را خدا  
که ابدال در آب و آتش روند  
نکنند از دوش مادر مهر ور



بسیر آنکه در وجودش غرق اند  
شب روز در عین حفظ حق اند  
کهندارد از تاب آتش خلل  
چو تابوت موسی ز غرقاب نعل  
چو کودک بیت شناور در آب  
نترسد اگر در حله بهناور است  
تو بر روی دریا قدم چون نه  
چو مردان که بر خشک نردمانی  
کیش خرقه تنگ ناموس زرق  
که عاثر شود مرد با حامیه غرق

بیت

حکا

ره عقل ضریح در محبت  
بر عارفان جز خدا هیچ نیست  
توان گفت این با حقایی  
ولی خورده گیرند اهل قیاس  
که بیس آسمان و زمین هستند  
بنی آدم و دام و دود کیستند  
بسنده بر سیدی ای می شوند  
بگویم حواست کراید پسند  
چو نامون و دریا و کوه و فلک  
بنی آدمی زاده و یو ملک  
تا همه هر چه هستند زان کمترند  
که با هتیش نام هستی برند  
خطیم است میش تو دریا بموج  
بلند است خورشید تابان باوج  
ولی اهل صورت کجاره برند  
که ارباب معنی بملکی درند



که کز افتاب پیکره است و کز هفت دریا یک قطره است  
چو سلطان عزالت علم پر کشید جهان سرخسدم در کشد

### حکایت

برئیس و بی بالی سردر راهی گذشتند بر قلب نشاء منشی  
پیر حیا و شان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر  
بلان کماندار و شمشیر زن غلامان با ترکش و تیر زن  
یکی در برش بر نیانی قبا یکی بر سرش خنجر وانی کلاه  
پیرکان همه شوکت و مایه دید پیر را بقایت فرومایه دید  
چو حالش بگردید و رنکش بر تخت ز هایت بیغول و در کز کشت  
چه بودت که از حیا بریدی <sup>آمد</sup> بلرزیدی از باد هیت چو باد  
پیر گفت سالار و فرمانده نام ولی عزتم هست تا دروهم  
بزرگان از آن وحشت <sup>اند</sup> الوده که در بارگاه ملک بوده اند  
تو ای مجز و مجنون دروهای که مرخوشتن مصیبت می نهی  
گفتند حزن زبان آوردن که سعدی بگوید مثالی بر آن



## حکایت

بگردیده باشی که در باغ <sup>راغ</sup> و  
بناید بش کرک چون چراغ  
یکی گفتش ای کرک شایه روز  
چه بودت که پرون نیامی بروز  
ببین کاشین کرک خاک را  
جواب از سر و شنای یداد  
که من روز و شب خبر بصرایم  
ولی پیش خورشید پیدایم

## حکایت

سنا گفت بر سعد بنی کسی  
که بر تریش با در حمت بسی  
زرم داد و تشرف و نوا <sup>خوش</sup>  
نقد رهنمای که ساختش  
چو الدیس دید بر لقتش <sup>ز</sup>  
نشورید و برکت خلعت زیر  
ز شورش خیابان شعله در جات  
که بر حبت و راه بیابان گشت  
یکی گفتش از هفت سنال <sup>ب</sup>  
چه بودت که حالت دیگر گشت  
تو اول زمین بوسه کردی کجا  
نبایستی آخر زدن پشت پای  
بخندید کاول زیم و امید  
همی لرزه بر تن نهادم جوید  
تا آخر ممکن الدوایس  
نه چرم بچشم اندر آید نه کس



## حکایت

بشهری در از شام خو غافا و  
گرفتند بیری مبارک نهاد  
بنور آن حدیثم بگوشت انداخت  
که متدش نهادند بر پا و دست  
بگفت ار نه سلطان اشارت کت  
کو از هر به باشد که غارت کت  
اگر عز و جا هست و کردل و قید  
من از حق شناسم نه از عمر و زید  
زعلت مدارا بحر و متد بیم  
جو داروی تلخت فرستد حکیم  
بخور هر چه آید ز دست حبیب  
نه بیمار و آما تراست از طبیب

## بیت

## حکا

یکی را چون دل بست کسی  
کرو بود وی برو خواری بسی  
پس از هوشمندی و قورز استی  
به ف بزدندش بدو استی  
ز دشمن جفا برد از بهر دوست  
که تریاق اکبر بود ز هر دوست  
قفا عوزی از دست یاران خویش  
جو مسماریشانی آوردش  
خیالش چنان بر سر آشوب کرد  
که بام و عیشش لک کرد  
بنودش ز تشیع یاران  
که غرقه نه از روز یاران خبر  
که غرقه نه از روز یاران خبر



کرایی خاطر در آید نیک	نیت بدیش از شیشه نام و نیک
بشی دیو خود را بر کجهره خشت	در آغوشش آغزو و امانت
سحر که محال نمازش نبود	زیاران کس که زرارش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام	بر بسته سر ماوری از رخا
لصیحت کرمی کفایت اغار کرد	که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برای مصطف برآمد خروشی	کای یار چند از ملامت جمعی
مرا چند روز این لبر و لعل	زمهرش چنانم که نتوان سبک
بیرسد باری لطیف و خرم	به بین تاجه بارش بجان درم
پس آنرا که شخم ز خاک آفرید	لقدرت درو جان پاک آفرید
حجی در می ارباب حکمت مرم	که دایم با حسان و فضلش مرم

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویش کسیر	و گریه ره عاقبتش کسیر
منزمن از محبت که خاکت کنند	که باقی شوی که هلاکت کند
نروید نبات از جویب و رشت	که تا خاک بروی بکزد و نخت



ترا با حق آن اتش نای دید	که از دست خویش ربای دید
که تا با خودی در خدار آهست	درین نکته خبر بخود آگاه است
نه مطرب که آواز یابی ستود	سماحت اگر عشق داری و ستود
مکس میشن شوریده سمر بر نه زد	که او چون مکس در سمر نه زد
نه هم داند آشفته سامان نه ریز	با آواز مرغی بنالده فقیر
جو شوریدگان می برستی کنند	با آواز دولاب مستی کنند
بخرخ اندر آیند دولاب و آ	چو دولاب بر خود بگردند را
تسلیم سر در کربان برند	جو طاقت نماند کربان درند
مکن عیب در ویش بهو مت است	که غرق است از آن میزند یاود

### حکایت

بگویم سماع ای برادر صیت	اگر مستمع را بدانم که کیت
کرا از برج معنی برد طیر او	فرشته فروماند از سیر او
اگر مرد بهوت و بازی و لایع	قوی تر شود و پوستش اندر قناع
جو مرد سماعت شهوت برست	با آواز خوش خفته جزو است



بر ایشان شود کل مباد و سحر  
جهان پر شمع و شمع و شور  
نه بینی شکر کز نوا می طرب  
شتر را چه شور و طرب و سحر  
نه همیزم که نشکا قدش جز تر  
ولیکن چه بیند در آینه کور  
که جویش برقص اندر آرد و طرب  
اگر آدمی را نباشد خراست  
**حکا**

شکر لب جوانی نی آموختی  
پدر بار تا بانک بروی روی  
که دلها در آتش جوانی سوختی  
بیتندی و آتش در آن نی روی  
سما عشق بر ایشان و مد هو خوش  
کاش می بیند در زو این بانک  
چرا بر فشانند در رقص و دست  
فشانند سر و دست بر کانیات  
نه هر صورتی جان معنی در دست  
برینه توانی زدن دست و پا  
که عا خیر شود مرد با جامه خرقه  
بکش خرقه نام و ناموس زرق



تعلق حجاب است و بحاصل

حکا

جو بوند با یکس واصل  
یت

یکی گفت پروانه را کامی حقیر

رهی رو که بینی طریق رجا

سمند رنه کمر و آتش مگرد

ز خورشید بهمان شود روشن کور

کسی را که بینی که خصم تو دوست

ترا کس نکند مکنو می کنی

که ائی که از یادش خواست دست

کجا در حساب آورد و خوش تو دوست

میندازد و در چنان محله

و کربا همه حشای نر می کنند

مگر کن که پروانه سوزناک

مرا چون خلیل آتشی در دل آ

بر و دوستی در خورشید کمر

تو و مهر شمع از کجایا کجا

که مردا کنی باید انکه نبرد

که جهلست با آهنگن خیر روز

نه از عقل با شد گرفتار بدست

که جان در سر کار او می کنی

فعا حوزد و سودای تمهوده

که روی ملوک سلاطین درو

مدار اکت با چو تو مغفل

تو بیچاره با تو کرمی کنند

چه گفتا عجب کس لبوز وجه پاک

که بیدارم این شعله مریمیت



نه دل و امن و ستان می کشد	که مهرش کرمیان جان می کشد
نه خود را با آتش بخود در زخم	که ز بخیر شوقست در کمر دم
مرا بچنان دور بودم که حسرت	نه این دم که آتش من در فروخت
نه آن می کند بار و رستاد	که با او توان گفتن از زمر که
که عظیم کند ورتولای دوست	که من را ضیم گشته در بای است
مرا در تلف حرص وانی حراست	که او هست اگر من نیاشم رواست
بدان ماند اندر ز شوریده حال	که کوئی بگزدم گزیده منال
بسوزم که بار پسندیده است	که در روی سرایت کند سوز دوست
کسی را نصیحت بگوای سگفت	چو دانی که در روی نخواهد گرفت
ز کف رفته سحاره را لکام	نکویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این کشته درند باد	که عشق آتش است ای پیر پاد
باد آتش بر زمر شود	پلنگ از زدن کینه و زمر شود
چو بکت بیدم بد می میکنی	که اویت فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی فرصت	که با چون خودی کم کنی روزگار
بی چون خودی خود پرستان	بجوی خطرناک مستان روند



من اول که این کار برداشتم  
 سر انداز و رعاشقی صادق  
 اجل ناکهان در کیمیم کشد  
 جویشک نوشتی بر سر بلا  
 دل از جان بیکبار برداشتم  
 که بد زهره بر خوشش علق  
 همان به که آن نازنینم کشد  
 بدست دلا دارم خوشتر ملا  
 بروزی به بچاره کی جانده می  
 پس آن به که در بای جانان

### حکایت

ششی یا دوارم که چشم تحفت  
 که من عاشقم کو بسوزم آروغ  
 بگفت ای بوا دارم سکن من  
 جو شیر می از من بدر می رود  
 به عیگفت و هر لحظه سیلاب درد  
 گای مدعی عشق کار تو نیست  
 تو بگری از پیش یک شعله خام  
 ترا آتش عشق اگر بر بسوزد  
 جبین تا پیش مجلس افزونیم  
 شنیدم که پروانه یا شمع گفت  
 ترا که به وسوز باری جودت  
 برفت اکتب این بار شمع من  
 چو فرهادم آتش بسوزد  
 فرومید ویش بر خشار زرد  
 که بی صبر داری نه یار ای است  
 من اسناده ام تا بسوزم خام  
 مرا این که از بای تا سرخست  
 تمیش بین و سیلاب و بیم



چو سعدی که بر و نش او خسته	در من اندرون بیکری خسته
همیش درین کسلو بود شمع	بدیدار او رفت اصحاب جمع
بماندش ز شب بچیان بهره	که ناکه بکشتش بری جهره
همیگفت و میرفت روز و شب	همین بود بایان عشق ای سر
اگر عاشقی خواری آموختن	بکشتن فرح یایی از سوختن
مکن گریه بر قبر مقبول دوست	قلل الحمد لیکه مقبول است
اگر عاشقی سر مشو از مرض	چو سعدی فرو شوی درت از غرض
فدای نهار و روز مقصود و خاک	و کور بر سرش تیر بارند و سبک

**باب چهارم در معنی تواضع گوید**

ز خاک آفریدت خداوند پاک	بس ای بنده افشاده کی کون جو خاک
هر پس و جهان شور و سرکش میباید	ز خاک آفریدت حوائش میباید
چو کورون کشید آتش مولای	به بیچاره کی تو بید خدای
چو آن سرافرازی نمود این می	از آن و بگو بندگان از این آدمی
یکی قطره باران بدید یا حکید	خجل شد چو بهتای دریا بدید



که جایگاه در بایست کمینم  
 که او بهت حقا که من بستم  
 جو خود را بحشم حقارت  
 صدف در کنارش بخان  
 سپهرش بجای رساند کار  
 که شد نامور لولوی شاهنوا  
 بلند می از آن یافت گوشت  
 در پستی کوفت ناهت شد

### حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم  
 زور پا و درآمد بدست دروم  
 درو عقل دیدند و فضل و تکر  
 نهادند رختش بجای عزیز  
 میی عابدان گفت روزی عمر  
 که خاشاک مسجد میفشان و کرد  
 همان کین سخن مروره رو  
 و گو بودن انجام مصالح ندید  
 بر آن حمل کردند بر ناو پیر  
 که پروای خدمت ندارد و فقر  
 و کرد روز خادم کوفتش براه  
 که ناهوین کردی برای تماه  
 نه انستی ای کوک ناپسند  
 که مردان خدمت بجای آرند  
 که ای یار جان پرورد و لغز  
 که بستان کوفت از صدق و سوز  
 نه کرد اندران نفعه دیدم ن خاک  
 من آلوده بودم در انجامی بک



گرفتیم قدم لا بصرم باز پس      که با کوزه پیسجد از خار و خس  
طریقت خیر این نیست <sup>لشیرا</sup>      کا فلکنده دار و تن خوشش را  
بلندیت باید تواضع کنی      که این بام را نیست مسلم خیر این

<sup>حکا</sup> شنیدم که روزی سحرگاه      ز کوبابه آمد برون با برید  
یکی طفت خاکسترش بی خبر      فرو ریختند از سر ای لیسر  
همی گفت ز ولیده و ستاره      کف دست سگوانه مالان برو  
گای نفس من در حور ام      ز خاکستری روی در هم کشم  
بزرگان بگریزند در خود نگاه      خدا بینی از خوشی تن این نخواه  
بزرگی بناموس و گفتار است      بلند می بدعوی و پندار است  
تواضع سر رخت او را زو      بگر نیجاک اندر اندازد زو

بگردن فتنه سرکش تند حوی      بلندیت باید بلندیت محوی  
بگر مکن یار و دوست یانمی      جرات مشو مگر هم ریشی بنا

<sup>حکا</sup> ز مغرور دنیا ره دین محوی      خدا بینی از خوشی تن این محوی



کرت جاه باید مکن چون خسان	بچشم حقارت مکر بر کسان
کمان کی برد مردم بهوشمند	که در سر کراشت قدرت
ازین نامور تر محلی مجوس	که خوانند خلقت بسنده خوش
اگر خون توئی بر تو کبر آورد	بزرگش نه بیلی بچشم عزو
تو نیز از بکر کنی مایحسان	نمای که بشت مکر کمان
چو ایستاده در مقام مدینه	بر افتاده کره هوشمند می
بسیار ایستاده در آمد زیاری	بس افتاد کانش گرفتند جای
گرفتیم که خود هستی از عیب کباب	نقصت مکن بر من عیب
یکی حلقه کعبه دار و بدست	یکی در خرابیات افتاده
که این را بخوانند که نکند آروش	و بر این را برانند که باز آروش
نه مستطرهاست آن با عمال شوکر	نه این را در نویی است آیش

### حکایت

شنیدستم از راویان کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زن ده کانی تلفت کرده بود	بجهل و ضلالت بسزوده
دلبری سینه نامه و سخت دل	نیایا کی ابله پس از وی خجل



سرموده امام به حاصلی	نیاسوده تابود از وی و
سروش خالی از عقل تن ز آسم	سکیم فریه از لقمه های حرام
بناراستی دامن آلوده	نیاداشتی دوده اندوده
نه چشمی جویندگان رست	نه کوشی جو مردم نصیحت شنو
جو سال به از وی خلائی نفوز	نمایان بهم چون نه نوزدو
هو او هموس خرمش سخته	جوی نیکتایی نه اندوخته
سینه نامه چندان تنم برانده	که در خامه جای نوشتن نامه
کنه کار و خود را می شهوت	تعفلت شب و روز مخمورت

### حکایت

شنیدم که عیسی در آمد زو	بمقصود عابدی در کدشت
برآمد از عرفه خلوت نشانی	بیایش در افنا و سر زبانی
کنه کار برشته اختر ز دور	یو پروانه حیران در آستان زو
بحسرت تا مل کنان نرسار	جو درویش در دست سر بدار
خجل زیر لب عذر خوانان	ز شبها که در غفلت آورده رو



سر سنگ خم از دیده باران جو میغ  
بر انداختم لقد عمر عزیز  
جو من زنده هرگز مساید ای  
برست آنکه در عهد طفلی بمرد  
کنا هم بخشش ای جهان افروز  
ازین گوشه نالان کته کار  
مکون مانده از شرمساری سرش  
وزان گوشه عاید سر بر خور  
که این مدبر اندر بی مایه است  
بگردن وراثتش در افتاده  
چه خیر آید از نفس نزد آتش  
چه بودی که رحمت بر رفتی زش  
بیمیر بچم از طلعت ناخوش  
عجبت که حاضر شود انجمن

که عمرم لغفلت گذشت ای دریغ  
بدست از مکوی نیاورده  
که هر کم به از زندگانی بسی  
که پیرانه سر شرمساری ترو  
که کرم با من افتد قیاس القرون  
که فرما در عالم رس ای دستگر  
روان آب حسرت بروی اندر من  
ترش کرده بر فاسق اردو  
مکون بخت جاہل نه در عوز  
بیاد هوا عمر بر داون  
که صحبت بود با مسیح و منش  
بدوزخ برفتی پس کار خویش  
مساید که در من وقت انش  
خدا یا تو با او مکن حشر من



درین بود و حی از طیل الصفا  
که رعایت این اکروی جهو  
تبه کرده ایام برگشته روز  
به چاره کی برگه آمد برم  
عفو کردم از وی عملهای  
و کر عار و ارد عبادت بر  
بگویم از و در قیامت  
در این نکته بر طاعتش کرد  
ندانست در بارگاه غنی  
که حاجت پاکست و سیرت  
درین آستان مجز و مسکین  
چو خود را از نیکان شمردی  
اگر مردی از مردی خود مگوی  
پیا از آمد آن بی نه حله بود  
ازین نوع طاعت نیاید

در آمد عیسی علیه الصلوة  
مراد عوت هر دو آمد قبول  
نیالید برین براری و سوز  
نیت از مش ز آستان کرم  
با تمام خویش از مش بهشت  
که در خلد با وی بود بهشت  
که این را بخت برم آن مار  
نه این را جگر خون شد از درو  
که چاره کی به ز کبر و معنی  
در و درخش را نباشد کلمه  
به از طاعت خوشتن بی است  
نمیکنی اندر خدائی خودی  
نه هر شهر سواری بدر بروی  
که بیداشت چون دست معمری  
بر وعد ز قصیر طاعت مبار



چه رندی بر نشان شوریده  
کنز کار اندیشه ناک از خدا  
بزید و در مع کوشش و صدق و صفا  
از اندازه بیرون سیدی نخوا  
نخورد از عبادت بر آن حرف  
سخن ماند از عاقلان با کار

چه زاید که بر خود کند کار سخت  
بسی بهتر از عاید خود نما  
ولیکن میفرای بر مصطفی  
که مکروه باشد بجای سیاه  
که با حق بگو بود و با خلق بد  
ز سعدی همین یک سخن شود

### حکایت

فقیه بی کهن جامه و مکتب  
نکه کرد قاضی در و تر تیز  
ندانم که برتر مقام تو نیست  
نه هر کسی سزاوار باشد لیدر  
و کرده چه حاجت به میند  
بهر آنکو بعزت فروز نشست  
بجای دلیری بزرگان مکن  
چو آتش بر آرد و درویش دور

در ایوان قاضی نصف بر نشست  
معرف گرفت تنه نشستن  
فروز نشین یا بر و یا با  
کز امت لفضلت و تربت لبقدر  
همین شرمساری حقوت  
بخواری تیفت ز بالالت  
جو سرخ است نیت شری مکن  
فروز نشست از مقامی که بود



فقیه‌ها آن طریق جدال هستند  
کشادند با هم و رفتند باز  
تو کوی خروسان شب‌الطرب  
یکی بی خود از شمتاکی جوت  
فناوند و حقد و عین  
کهن جامه اندر صف کهن  
بگفت ای ضنا و بد شرع رسول  
مرا نیز چو کان علمت کوی  
که بریان قوی باید و معنوی  
بس آنکه نیرانوی عزت نیست  
بجلال فصاحتی که او  
سرا از کوی صورت معنی شد  
بگفتند از بهر تنار آفرین  
سمندی سخن تا بجای رساند  
برون آمد از طلاق و دشمنی

لم ولا السلم در انداختند  
بلا و نعم کرده کردن فراز  
فناوند با هم غمخوار و حکایت  
یکی بر زمین میزدی پاوست  
که در حل آن ره نبروند با هیچ  
بغرض در آمد چو شیر خرین  
با بلاغ و تنزیل و فقه اصول  
بگفتند من از نیک داری بکوی  
نه رکهای کردن بحجت قوی  
زبان بر کشاد و دینها نیست  
به لولیا و نقش کلین بر نگاشت  
قلم بر سر حرف و عوی کشید  
که بر عقل و طبیعت هزار آفرین  
چو قاصی چو خرد و حل باز ماند  
با کرام و لطفش فرستاد پیش



که هر همت قدرت توکنا ختم	لشکر فدا و مت پیر و ختم
در بیخ آدم با چنین مایه	که نیم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری اندر پیش	که دستار قاضی هندی پیش
بدست وزبان منع کوشش گوید	منه بر سرم بای بند غرور
که فرواشو و بر کهن میرزان	بدستار نچه کرم سر کوران
چو مولام خوانند و صدر کیه	نمایند مردم چشم حقیر
اتفاوت کند هرگز آب لال	اگر کوزه زرین بود یا سفال
خرو باید اندر سر مرو مغز	نباید مرا چو تنو و شمار لغز
کسی از سر زری کی نیرزد و چسب	که و سر زریکت و بمغز نیز
میفرار کردن بدستار و ریش	که دستار غنیست و ثبلیت شیش
بصورت کسایکه مردم شوند	چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر تنه رحبت باید محل	بلند می و نخس مکن چون زحل
فی یور بار ابلندی مگوست	که خاصیت نیکو خود درو
بدین عقل و همت نخواهد	و کرمی فرو صد غلام از سیت
بدین شبهه مرو نخکوی است	باب سخن کینه از دل شیت



دل آزرده را سخت شستن	چو خدمت به افتادستی مکن
چو دست رسد مغرور شدن	که فرصت فرو شود از دل غبار
چنان ماند قاضی بدتش	که گفت آن بدایوم العسر
بند آن کرد از تعجب بدین	بماندش در و دیده چون فرودین
وز انجا جوان روی همیت	برون رفت و باز نشان رفت
غریب از زکات مجلس نجاست	که کوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو	که مردی بدین شکل و صورت
کسی گفت ز مکتوبه شرم نفس	درین شهر سعدی شناسیم و س

### حکایت

چه خوش گفت خرمین در کلی	چو بر آتش بر طبع جاسه
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ	بدیوانی در حریم
جعل را همان قدر اردو است	اگر در میان شقایق نشست
نه منع مال از کسی بهتر است	خدا را جل اطلب موشه خراست

### حکایت



یکی پادشاه زاده در کنج بود  
در آمد عسبی سرایان مست  
مبقتضوره در پارسمائی مقیم  
تنی چند برگفت او مجتمع  
چو بی عزتی بیت کرد آن حرد  
چو منکر بود پادشاه را قدم  
تکلم کند سیر روی کل  
گرت نهی و منکر بر آید روست  
و کرد دست قدرت مداری بکوی  
چو دست وزمان را نباشد محال  
یکی پیش دانی خلوت نشین  
که یکبار آخر برین زند مست  
دم سوزناک از دل با خیر  
بر آورد و مرو جهان دیده بست

که دور از تو ناپاک سرخی بود  
می اندر سر و ابکیته بدست  
زبان و لایق و قلب سلیم  
چو عالم نباشی کم از مستمع  
شدند آنغریزان خراب اندرون  
که آرد زو از امر معروف و م  
فرماند آواز جفاک از دمل  
نباید چو پیدست و پایان نشست  
که پاکیزه کرد و با نذر خوی  
بهجت نمایند روی رجا  
نبالید و مالید سر بر زمین  
و عاکن که مایی زبانیم و د  
قوی تر ز نهقا و تیغ و تر  
بگفت ایخداوند بالادست



خوشت این پسر خوش کار  
یکی گفتش ای قدوه راستی  
چو بد عهد را بیک خواهی زد  
چنان گفت پند ده بترهوش  
بطامات مجلس تیاراستم  
همین بخور دست عیش مدام  
که هر که باز آید از خوی زشت  
حدیثی که مرد سخن سار گفت  
ز وجد آب بر چشم آمد و مرغ  
زیر آن شوق از دلش  
بر یک محضر فرستاد کس  
قد مرخه فرمای تا سر نهیم  
دوروی ستاوند بر در سپاه  
سگر دید و غنای شمع و شاد

خدا یا همه وقت او خوش بدار  
بدین بد چرا نیکویی خواستی  
چه بد خواستی بر سر خلق شهر  
چو سخن در نیایی خموش  
ز داو آفرین تو به امش خواستم  
ترک اندر مش عیشهای مدام  
بعیث رسد جا و روان بهشت  
کسی را آن میان با ملک باز گفت  
بیارید بر چهره سیل دریغ  
حنان دیده بریت و بالین  
در توبه کوبان که فرما در می  
ز سر جهل و تاراستی بر نهیم  
سخن پرور آمد با یوان شاه  
و از نعمت آباد و مرونم هرک



یکی غایب از خود یکی نیم مست  
زمستی بر آورو مطرب خروشی  
هنود از ندیمان کردن قرار  
دوف و چنگ با یکدگر سازگار  
بفرمود در هم شکستند و خورد  
شکستند چنگ گشتند رود  
بحی خانه و رنک پیرون زدند  
می لاله کون از لبط سر بکون  
خم آب تنی خمر نه ماه بود  
سستم تا بنافش بریدند مشک  
بفرمود تا سنک صحن سرای  
که کلکونه خمر با قوت قام  
عجیب با نوحه گشت خراب  
و گر هر که بر لبط گرفتگی کلف

یکی بای کوبان صراحی بست  
ز دیگر طرف شور ساقی که نوش  
بجز تر کس اینجا کسی دیده با  
بر آورو ز پر از میان لاله زار  
مبدا شد آن عیش صافی بدر  
بدر کرده کومنده از سر سرود  
که و را نشاندند و کردند زدند  
روان به چنان کز لبط گشته خون  
در آن حال و خمر بدین اخت روز  
قدح را بر و چشم خویش زر شک  
بگفتند و کردند نو باز جاس  
به شاق عیش ز روی رخا  
که خورد اندران روز چندان بهر آب  
و قفا خوردی از دست مردم جو



وگر فاسقی حکم بر روی بدی  
بمالید او را جو طنبور کوش

### حکایت

جوانی سر از کبر و پند ارست	جو پیران بکنج عبادت نشست
بیدر بار تا گفته بود سخن مهول	که با کیزه رو با مش شالیت قول
جفا می پدید بر دوزندان وند	چنان سودمندش نیاید که مند
اگر سخت گفتی سخن گوی سهل	که بیرون کن از سر جوانی و چهل
خیال غرورش بر آن داشتی	که در ویش رازنده کند اشقی
سیر لغتند شیر عزراں ز خاک	نیتدیش از تیر باران و سگ
بزمی زد و شمن تو اکر دوست	جو بادوست سختی کنی و شمن است
جو سندان کسی سخت روی نکند	که خالک تا دیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر	جو بینی که سختی کند سهیل کبیر
با خلاق با هر که بینی بساز	اگر مرد ست و در سر افراز
کو این کردن از نازکی بر کشد	یکبار خوشی و آن سر اندر کشد
بشیر زبانی توان برو گوی	که میوست تلخی برو مند خوی



تو شیرین زبانی نوحی بکیر ترش روی را کو تبخنی بمیر

### حکایت

سگر خنده اکنای میفرود	که دلهما ز شیرینش میخوشت
بنای میان بسته چون شکر	بروشتی از یکس شیر
کرا و زهر لغز و ختی و المثل	بخوردندی از دست او قفل
کراتی نظر کرد در کار او	حد برد روز بازار او
و کرد و ز شد کرد و گیتی روان	عل بر سر و سر که بر ابروان
بسی گفت فریاد خوان عشق و دل	که نشیت بر اکنایش مکس
شبانکه چون قدش نیا بدیدست	بدلتناک روی بکنی نشست
چو قاضی ترش کرده روان چوید	چو ابروی زندانیاں روزید
ز نش گفت بازی کنان شوی را	عل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خونی رشت	که اخلاق نیک است از آشت
برو آب گرم از لب جوی خور	بجلا ببرد ترش روی خور
حرامست بود نان گنجشید	که چون سفره ابرو بهم برشید



مکن خواص بر خوشی تن گار  
که بدخوی باشد کنون سخت  
گرفتم که سیم و زرت چرت  
چو سعدی زبان خوشت بزم

### حکایت

شنیدم که فرزانه حق پرست  
که بیان گرفتش یکی زبست  
از آن پره دل مرد صافی درو  
قفا خور و دوسر بر بکرو از بکون  
یکی گفتش آخر عمر دی تو نیز  
تخل در رفیت ازین بی تمیز  
فیند این سخن مرد پاکره خوی  
بد و گفت ازین نوع دیگر موی  
درو مردمان کو بیان مرد  
که با شیره جنکی سکا لدمبر و  
ز بهیار و عاقل نزدیک است  
زند در کو بیان نادان است  
هنر و ریحان زن کانی کند  
جفا بیند و مهر باقی کند

### حکایت

سکی بای صحرانشینی گزید  
بحدیکه زهرش ز دندان حکید  
شب از در و بیچاره خوشتر  
بجیل اندرش و ختری بود  
پدر را جفا کرد و قندی نمود  
که آخر تر از زدن ان نمود  
بس از گریه میر بر آکند روز  
نخندید کای ملک و دل پرور



مر اگر چه دندان از ویش نبود  
در ریغ آدم کام و دندان خوش  
محالست اگر تیغ بر سر خورم  
که دندان بیای سگ اندریم  
توان کرو با ناکسان بدر کی  
ولیکن نیاید ز مردم سکی

### حکایت

برزکی همنه مسته آفاق بود  
غلامش کنو سیده اخلاق بود  
ازین خفرتی موی کالیده  
بدی سر که بر روی مالیده  
چو ثعبانش آتوده دندان هر  
کو و پرده از زشت رویان شهر  
مدامش بر روی آتش هم از  
دویدی و بوی یاز از بغل  
کره وقت پختن برابر روزی  
چو نختند با خواجهر انوزوی  
و مادوم نمان خوردنش هم  
و کر مردی آتش ندادی ست  
هر دو وقت  
نه گفت اندر و کار کردی نه جو  
کهی خار و حس در ره انداخته  
شب و روز از نو خانه در کند  
کسی که میان درجه انداختی  
نیز و وجودی باین ناتوانی  
مرفتی بکار که باز آمدی  
کسی گفت ازین نمیده سگال  
چه خواهی هنر یا ادب چال  
که جورش پسندی و بارش گشتی



منت بنده خوب نیکو سیر  
و کرمیک پیش از او و سر مسیح  
نشند این سخن مرد و بگو نهاد  
بدست این یس طبع و با خود من  
چو ز کرده باشم تحمل بسی  
تحمل چو زهرت نماید نخت

بدست آرام این را به نخی من  
که رانت کر راست خواهی هیچ  
بخندید کای یار فرخ نهاد  
مرا از طبیعت شود خوی نیک  
توانم جفا برون از هر کس  
ولی شهید کرد و در طبع رست

### حکایت

ملک صاحب از بلاد شام  
بکشتی در اطراف بازار کوی  
که صاحب نظر بود در ویش  
و در ویش در مسجدی خفته یافت  
شب سروشان دیده نابوده  
یکی زان دو مسکفت با دیگری  
که این یادشمان کرد و نواز  
در آیند با عایدان در بهشت

برون آمدی صیحه دم با غلام  
برسم عرب نیمه بر سینه روی  
هر آنکه این زود دارد ملک صاحب او  
بریشان دل و خاطر آشفته یافت  
چو صرا تا مل کنان آفتاب  
که کر روز محشر بود و اوری  
که در لجه و همیشه با کام و ناز  
من از کور سر بر بندارم زخشت



بهشت برین ملک ما وای است  
همه عمر از مینها جو دیدی خوشی  
اگر صاحب اینجا بدیوار باغ  
جو مردان سخن گفت و صاحب شنید  
ومی رفت تا چشمه آفتاب  
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند  
بر ایشان ببارید باران جو  
پس از ریج سرما و باران و سیل  
که ایان بی جامه شب کرده روز  
یکی گفت از مینها ملک نهان  
بزدگان بجای بزرگی رسند  
ترا عفو کردم از آن و اوری  
شهنش ز شادی جو کل بر گفت  
من اکتس نیم کز غرور چشم  
تو میسند بام من که از خوبی ز

که بند غم امروز برای ست  
که در آخرت نیز ز حمت گشت  
در آید بگفتش بدرم و باغ  
و کرد چون اینجا صاحب ندید  
ز چشم خلا یق فرو شست جواب  
بهیبت نشست و بکرمت نشاند  
فرو شست شان کرد و از و جو  
نشستند بانام داران حیل  
معطر کنان جامه بر عود سوز  
کای حلقه در کوش حکمت جهان  
ستایند کانت چه ایسند  
که بخشایشی بروم اوری  
نخندید در روی درویش گفت  
ز بیارکان روی در هم کشم  
که ناساز کاری کنی در بهشت



من امروز کردم در صلح باز  
چنان راه که مقبل می کشد  
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت  
ارادت نداری سعادت بخوی  
ترا کی بود چون چراغ الهی  
وجودی دهد و سامانی بجمع

حکایت

یکی در بنوم اندکی در شربت  
بر پوشید آید از راه دور  
خرومنند از و دیده بر و ختی  
جویی بهره غم سفر کرد باز  
نو خود را کمان برده بر خرد  
ز و عوی پری زان تپه می رود  
ز هستی تپه ای سعادتی صفت

حکایت

خشم از ملک بنده سر تاب  
چو باز آمد از راه خشم و تیر

تو فردا کن در بر ویم قرار  
شرف بادت دست در ویش  
که امروز تخم سعادت لگات  
ز جوکان خدمت توان برو  
که از خود پیری همچو قندیل آب  
که سوزش در سینه باشد جو جمع

ولی از بکر سری مست دشت  
ولی بر ارادت سر بر خور  
یکی حرف در وی نیاموختی  
بد و گفت دانای کردن قرار  
انای که پر شد و کرجون برو  
نهی ای تا پیر ز معنی شوی  
که کرد آوری خرمین معرفت

بفرمود جلال کشتن در نیا  
لشتم زن گفت خوشش بریز



بخون تشنه جلا و تا مهربان  
شنیدم که گفت از دل تنگش  
که میوست در غمت و ناز و کام  
سپاد که فردا بخون منشش  
ملک را چو گفت وی آمد بکوشش  
بسی بر سرش داد و بر دیده بوی  
برفتی از چنان سهیمکین جایگاه  
غرض زین حدیث آنکه گفتارم  
تواضع کن ایدوست با خشمش  
نه بینی که در معرض تیغ تیر

### حکایت

زویوانه عارف زنده پوشش  
بدل گفت آخر سگ اینجا چیست  
نشان سگ از پیش ازین ندیده  
خجل باز کردیدن آغاز کرد  
شدند از درون عارف آوازها

برون کرد و تشنه جوتش زبان  
خدا یا بجل کردش خون جوش  
در اقبال او بوده ام صبح و شام  
بگیرند حوزم شود و بمنش  
و کرد یک خشمش نیاورد جوش  
خداوند را ایت شد طویل و کوش  
رسانید و هرش بدان پایگاه  
چو آبست بر آتش مرد کرم  
که خرم میکنند تیغ برنده کند  
پوشند خفتان صد توبه

یکی را بباح سگ آمد بکوشش  
در آمد که در ویش صاحب کجاست  
بجز عارف اینجا و کس ندیده  
که شرم آمدش کشف این  
پلا گفت بر در چه بایی در آئی



نه بنداری ای دیده رستم	کامیاب سک آواز کرد آن منم
چو دیدیم که چاره کی می خرد	ز نهادم ز سر کرد و در می خرد
چو سک بر درش پایک کرم	که عا جرتراز سک ندیدم
چو خواهی که بر قدر والاری	رشیب تواضع بیالاری
در آنحضرت آنان گرفتند	که خود را و تر نهاده قدر
چو سیل اندر آمد بهول از	قناد از بلندی بسر نشیب
چو شبتم بفتاد مسکین و	بهر آسایشش بعیون برود

### حکایت

کروبی بر آتد ز اهل سخن	که حاتم اصم بود باور مکن
بر آمد طنین مکرر با بداد	که در چنبر غنلبونی قناد
بهر ضعف و خاموشی کید بود	مکس قند پنداشتش قید بود
نکه کرد شیخ از سر احتیاد	که انی بای رستد طمع پایدار
نه جاشکر باشد و نه بدوش	که در کونش با دام باز است
یکی گفت از آن حلقه اهل سا	عجب دارم ای مروراه خدا
مکس را تو چون فهم کردی	که مارا بد مشواری آمد یکوش



تو آگاه کردی بیاک مکس  
تبسم کنان گفتش ای تیریز  
کسانیکه بامانجلوت درند  
چو پوشیده دارند اخلاق و دین  
فرامی نمایم که می شنوم  
چو کابیه خوانند اهل نیست  
اگر بد شنیدن نیاید خوشم  
بجمل تنایش فراقه مستو

نشانید اصم خواندنت رین  
اصم بر که گفتار باطل بنویس  
مرا عیب بوشن و نما کنند  
کنند هشیم زیر طبعم زبون  
مکر از لطف میرا ستوم  
بگویند سبک و بدم هر صفت  
که کردار بد دامن اندر کشم  
چو حاتم اصم بامش عیب شنو

### حکایت

عزیزی در اقصای تیرز بود  
بشی دید وزوی که جای کند  
کسانرا جگر گشت و آشوب گشت  
چونامرو آواز مردم شبید  
نهیست از آن دارو کیر آمدن  
زر جنت دل بارسا موم شد

که همواره پیدار و شب خبر بود  
به سجید و بر طرف بامی کند  
زهر جانی مرو با چوب گشت  
بجز روی رفاتن طریق ندید  
کویری بوقت اختیار آمدن  
که شب وز و بیچاره محروم شد



تاریکی از پی فراز آمدش  
که یار امر و استنای توام  
ندیدم بمرداکنی چون تو کسی  
یکی پیش خصم آمدن مرد و آ  
بدین مرد و وصلت غلام توام  
کرت رای باشد حکم کرم  
سرای است کوتاه و در بسته  
کلوخی دو بالای هم بر نهیم  
نخند آنکه در دست افتد  
بدلاری و جابلوسی و من  
جو امزد و خوشی فراوانست  
نعل طاق و دستار و رختی که  
وز انجا بر آورد و غوغا که در  
بدرجت ز آشوب زد و غل  
دل آسوده شد مرد یک عتفا و

براه و گریش باز آمدش  
بمرداکنی خاک بای توام  
که جناب آوری بر و نو عشت پس  
دوم جان بدر بردن از کارزار  
چه نامی که مولای نام توام  
بجای که بید امنت می برم  
نه پندارم انجا خداوند است  
یکی بای بروش و گری می هم  
از آن به که کردی نهید است  
کشیدش سوی خانه خویش  
بدونتش برآمد خداوند هوش  
ز بالا به امانش اندر گشت  
لثواب ای جوانان بیاری و  
دوان جامه پارسا در فعل  
که سرگشته را بر آمد مرا و



## حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده  
چو کندشت بر عارف صوفی  
که این مدعی دوست است ناشی  
به پیکار و دشمن نرسیده  
که از هستی حق خبر داشتی  
همه خلق را نیست پند آ

## حکایت

یکی را چو سعدی دل سپارده بود  
که با ساوه روی در افتاده بود  
جفا بردی از دشمن سخت کوفتی  
ز چوکان سختی بخشی چو کوی  
ز کس حین در ابرو بنداختی  
بیاری بتندی نه پیرداختی  
یکی گفتش آخر ترا تکست  
خیز زین همه سیلی و شکت  
تن خویش حقست و روان کسند  
ز دشمن تحمل زبوان کسند  
نشاید ز دشمن خطا گذشت  
که گویند یارای مروی شد  
بدو گفت شیدا می شوریده سر  
جوابی که شاید نوشتن برز  
و لم خانه مهر بارست و پس  
از آن می بکنجد و درو کین کسی

## حکایت

شنیدم که لقمان سیاه فام بود  
نه تن بر روز و نازک اندام بود



یکی بنده خویش بند شمش  
جفا دید با جور قهرش لب  
چویش آمدش بنده رفته باز  
بیایش وز افتاد و یوزش نمود  
بسالی زجورت جگر خون کنم  
ولی هم بخشایم ای سبک مرو  
تو آبا و کردی شستان خوش  
غلامی است در پلم انی بکشت  
و کرده نیاز از شش سخت دل  
هر آنکه که جور بزرگان نبرد  
کرد از خاکان سخت آید سخن  
مکان گفت بهرام شه با وزیر

### حکایت

شنیدم که در شب صفای  
که بروی سرخی شیر گیر

زبون دید و در کار کل شمش  
ز بهرش بسالی سرامی لب  
ز لقمانش آمد مهنی فراز  
نخندید لقمان که یوزش خیر بود  
بکیاحت از دل برون چون کنم  
که سود تو ما را از یات لے نکرد  
مرا حکمت معرفت کشتش  
که فرما میس وقتها کار سخت  
چو یاد آیدم سختی کار کل  
نسوز دولش بر صفایان  
تو باز بروستان در شتی مکن  
که دشوار باز بروستان گیر

سکی دید بر کنند و ندان صید  
فرو مانده عایر جور و یاه ببر



پس از غم آه و کوفتن	لکه عزدی از کوسیدان
پس از کاو کوی کوفتن	<del>لکه عزدی از کوسیدان</del>
چو مسکنین و بی طاقش و بدوش	بد و او یک نیمه از زاوش
شتیدم که میگفت خون مسکرت	که داند که بهتر ز ما هر دو
نظا هر من امروز از ان بهتم	و کمر تا چه راند قضا بر سرم
کرم بای ایما تلغوز جا	بسر بر بهم ناج عفو ی خدا
و کسوت معرفت در یرم	بماند به سباز ازین بهتم
که سگاب با همه زنت نامی که مرد	مرا و را بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان	بغیرت مکنوند در خود نگاه
ازان بر ملا یک شرف داشتند	که حور اب از سگاب پیدا

### حکایت

یکی در بغل بریطی داشت	نیش بر سر باری ساسی سگت
چو روز آمد آن یک مرد و سلیم	بر سگدل بر یکمیش سیم
که دو شسته مغرور بودی است	ترا و مرا بریط و سگت



مرا به شد آن زخم بر حاسم  
ترا به نخواهد شد الا بسیم  
از آن دوستان خدا برترند  
که از خلق بسیار بر سر حوزند

### حکایت

شنیدم که در خاک مصر از پناه  
یکی بود در کنج خلوت نهان  
مجرد بمعنی نه عارف بدلق  
که بیرون کند دست حجاب خلق  
سعادت کشاده در می سوی او  
زبان آوری بخرد سعی کرد  
در دیگران بسته بر روی او  
که ز منهار ازین کرد و دستان و  
ز شوخی به بد گفتن نیک مر  
بجای سلیمان نشستن جو دیو  
و ماه بشویند چون کوب روی  
که طبع کرده در صید موشان کوی  
ریاضت کن از مهر نام و غرور  
که طبل متهی رار و و باک و  
همبکفت خلقی بروا بجنون  
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن  
شنیدم که بکرانیت و انانی و شش  
که یارب مرا این بیده را تو بخش  
اگر است گفت ای خداوند پاک  
مرا تو به ده تا بگردم هلاک  
ببند آمد از عیب جوی غم  
که معلوم من کرد و خوی بدم



کرامتی که دشمن بگوید برنج  
اگر ابله‌ی مشک را کند گفت  
و گریه و در پی این سخن  
بگیر و خردمند روشن ضمیر  
نه آئین عقلت و رای و خرد  
پس کار خویش آنکه عاقل<sup>نشد</sup>  
تو بگو روش باش تا به کمال  
جو و شوارت آید ز دشمن سخن  
جز آنکس ندانم کوی من

### حکایت

یکی مشکلی برایش علی  
امیر عدو بند مشکل کشای  
شنیدم که شخصی در آن انجمن  
نرخند از ویدر نام جو ی  
آذر خامشت  
و گریه و در پی این سخن  
تو مجموع باش او را کند گفت  
چنان است گو کند مغری  
زبان بند دشمن به کام گیر  
که و از آن فریب مشعیه خرد  
زبان بداندیش بر خود بست  
نقص تو گفتن نیاید بحال  
و گریه و شوارت آید کن  
که روشن کند بر من آهوی<sup>من</sup> بیچ

گفت ای...



بگفت آنچه دالت و سالت گفت  
پندید از و شاه مروان جواب  
به از من سخن گفت و انانیت  
که امروز بودی خداوند جا  
بدر کروی از بار که خا به سر  
که من بعد بی ابروی مکن  
یکی را که پندار در سیر بود  
ز علمش ملال آمد از و خط  
کوت در دریای فضیلت و خیر  
نه بینی که در خاک افتاده خواه  
بخشیم کسان در نباید کسی  
مرزای حکیم استنمای در  
مکوتا مکنید سگرت هرا

بیکل حشمت خورشاید بهفت  
که من بر خطا بودم او بر نوا  
که بالاتر از علم او علم است  
مکروی خود از کبر روی نگاه  
مرو کوفتندی بنا و آبش  
او نیست پیش بزرگان سخن  
مپندار هرگز که حق نشنود  
شقایق ز باران بروید رسک  
بتدریج دریای درویشی ریز  
بروید کل شکفتد نو بهمار  
که از خود بزرگی نماید بسی  
چو می بینی از خونین خواه بر  
چو خود کفتی از کس توقع مدا

حکایت



که ای شنیدم که در سنگنای	بها دشمن عمر پای بر پشت پای
نداشت بچاره درونش کو	که رنجیده دشمن نداندر دست
براشت بر روی که کوری کر	بد و گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا زوت کار	نداشتم از من گفته در گذار
چشمه صفت بزرگان دهن بوده اند	که باز پروستان چنان بوده اند
نیارند فروا تو اضع کنان	مکون از خجالت سرگردان
اگر می نترسی رزوز شمار	از ان که تو ترسد خطا در گذار
مکن خواهی بر پروستان ستم	که دوستی است بالای دست تو هم

### حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود	که بد سیرتان را کتو کوی بود
بخواستش کسی دید چون در گذشت	که باری حکایت کن از عمر
دیان را خنجره جو کل باز کرد	چو بیل بصوت خوش آواز کرد
که بر من مگردند سختی	که بر من سخت مگردند کسی

### حکایت



چنان یارم که ستقای نعل  
گروهی سوی کوهساران شدند  
گرفتند از گریه جوی روان  
بذالنون خبر روز ایشان کسی  
فرماندگان ترا و عای بکن  
شنیدم که ذوالنون بجهنم  
خبر شد بدین پس از روز است  
سیک حرم باز آمدن کرد بر  
به بر سید از و عایدی تنهفت  
شنیدم که بر مرغ و مور و دوا  
درین کشور اندیشه کردم بے  
برفتم مبادا که از شر من  
مهی بایست لطف کن بر  
تواند ستوی بیش مردم عزیز  
بزرگی که خود را از حوز دان شمرد

کرد آب بر مصر سالی سیل  
بفریاد خوانان باران شدند  
بپاید مگر گریه از آسمان  
که مر خلق رنجست و سختی بسی  
که مقبول را رونما شد سخن  
بسی بر نیاید که باران برخت  
که ابر سیاه دل بر ایشان گشت  
که پر شد ز سیل بهار آن غدیر  
چه حکمت درین رفتنت بود  
شود تنگ روزی ز فعل بد  
که مسکین ترا از خود ندیدم کسی  
ببیند و در خیر را بچشم  
ندیدند از خود نیز در جهان  
که مر خویشاں را بگیری بجز  
بد نیاید و حق بزرگی به برود



درین خاکدان بنده پاک شد	که دریای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک نایگزری	نخاک عزراں که پا و آوری
که گر خاک شد سعدی او را	که در زندگی خاک بودت هم
به بیچاره کی تن فرا خاک زار	و کر کرد عالم برآمد چو بار
تضرع کنان در هوا و هوس	کز نیم بر خاک بسیار کس
بسی بر نیاید که باوش خور و	و کر مار بادش به عالم برود
نکر تا کلستان معنی شکفت	بر و هیچ بلبل صیان تو شکفت
عجب کر بمیر و جان بلبل	که بر استخوانش نرودید کحل

**در باب بحم در بیان رضا منیر گوید**

بشی زبیت فکرت همیو ختم	جراح بلاغت برافرو ختم
پراکنده کوی حدیثم شنید	خبر آهنت گفتن طریقی
هم از حیث نوعی در و درج کرد	که ناچار فریاد خیز و زرد
که قدرت بلیغ است و رایست	درین شیوه زید و طامات
نه در خشت و کوبال و کر ز کرا	که این شیوه ختمت بر و کرا
ندانند که مارا سر خاکست	و کر نه مجال سخن نکاست



توانم که تیغ زبان در کشم  
جهان سخن را قلم در کشم  
بیان آورین بشوید چالش کشم  
سر حضم را سنگ بال کش کشم

### حکایت

سعادت به نخبانیش داور  
نه در حنک بازوی زور راور  
جو دولت نه بخش بهر بلند  
نیاید بمروا کنی در کمت  
نه سختی رسید از صغی میور  
نه سیران لیسر نیخه خوروند  
جو نتوان بر افلاک دست داشتن  
ضرورت با کرونش ساختن  
کوت زندگانی نوشت دور  
نه مارت کز آید به شرو تیر  
و کور حیات نماند آه مهر  
چنانست کشد نوشتد از روزگار  
نه رسم که پایان روزی بخور  
شعاع از نهادش بر آورد کرد

### حکایت

مراد سپاهان بجای بار بود  
که حنک آور و شوخ و عیار بود  
مدامش بخون دست صحر صاب  
برالتش دل حضم او چون کباب  
ندیدیم روزیکه ترکش لبست  
ز قولار بیکانش آتش کشت  
ولاور لیسر نیخه کا و زور  
ز هولش سیران در افتاد شور



بدعوی خیانت ناپاک انداختی  
 چنان خار در گل ندیدم که رفت  
 نزد نازک جناب جوئی سخت  
 چه کنج شک زور تلخ در بند  
 کوشش بر فردیون بدی <sup>در سر آمد</sup> جان <sup>بسیار</sup>  
 بلنگانش از زور سرخ زبر  
 گرفتگی مکر زور آزمایی  
 زره پوشش را بر سر زین زدای  
 نه در مروی اورانه در مروی  
 مرا یکدم از دست نکند استی  
 سفر ناکهان زان زمینم ر بود  
 قضا نقل کرد از عراقم بنام  
 مع القصة بودم بچند می مقام  
 و گریشد از شام بیانه ام  
 قضا را چنان اتفاق افتاد  
 عدو را در وقت کربک انداختی  
 که بیکان او در سیر بانی رفت  
 که خود و سرش <sup>در هم</sup> کوشش  
 به شیش چه کنج شک بود چه مرد  
 امانش ندادی به تیغ افغان  
 ضرر برده چنگال در منغز شیر  
 و گریه بودی بکندی زحای  
 کدر کردی <sup>در زمین</sup> ار مرد  
 و ویم در جهان کشتندی  
 که باز است طبقات ببری  
 که پیشم در آن لقع روی  
 خوش آمد در انجا که یکم مقام  
 برنج و براحت با میب ویم  
 کشتد آرزو مندی خانه ام  
 که بازم کدر در عراق اوفاد



بشنی سر فرو برد اندیشه ام  
نمک ریش ویرینه ام نازه  
بدیدار او در سپاهان شدم  
چو آن دیدم از کردش دیر سر  
چو کوه سیدش سر از برف موی  
فلک دست قوت بروی  
بدر کرده کیتی خور از سرش  
بدو کفتم ای سرور شیر کیر  
بخندید کز زور جناب تنه  
ز بین دیدم از نیره چو شیان  
بر انکبختم کرد بهیجا جو دو  
من آمم که چون حمل آوردمی  
ولی چون کرد و انخرم یاوری  
غنیمت شمر دم طریق کور  
چه یاری کند مغر و خوشم  
کلید طفر چون نباشد دست

بدل در گذشت آن شهر نام  
که بودم بمان خورده از دست  
بمهرش طلبکار و خواهان شدم  
خدمتش کمان از خوانش زبر <sup>چهار</sup>  
روان آتش از برف میری بر  
سر دست مردیش بر یافت  
سر از ناتوانی بزانو درش  
چه فرسوده کودی جو رو باه پیر  
بدر کردم آن جناب جوئی سر  
گرفته عملهای آتش در آن  
جو دولت نباشد تهو رجو  
بی تیغ از کف انکشتی بروی  
گرفتند کردم جو انکشتی  
که نادان کند با قضا نجبه  
جو یاری نکرد و اختر روشنم  
بباز و در فتح نتوان سکنت



کروبی بلبک اکلن و بل زور  
هماندم که دیدیم کروسیا  
چو براسب تازی برانک ختم  
دو لشکر بهم برزوند از کمان  
ز باریدن تیر همچون نگرک  
بصیدن بران برخاش ساز  
زمین آسمان شد ز کرب و کبود  
سواران و ستمن چو دریائیم  
ز تیر و ستان موی لشکراقم  
چه زور آورد و بجهد مرد  
نه شمشیر کند اوران کند بود  
کس از لشکر باز هیچا برون  
چو صد دانه مجموع در خوشه  
کسانرا نشد تاوک اندر حیر  
بنامروی ازیم بد اویم پشت  
چو طالع ز بازوی و ریح بود

در خوشه افتد لثیت

در آهین سر مرد و ستم ستور  
رزه جامه کردیم و خضر کلاه  
چو باران یلارک فرور ختم  
تو گفتی زدند آسمان بر زمین  
بهر گوشه برخاست طوفان  
گفت از دمای دهن کرده باز  
چو انجم درو برق شمشیر خود  
پیاده سپهر سپهر یافتیم  
چو دولت نه بد روی تر یافتیم  
چو بازوی توفیق باری نکرد  
که کاین آوری ز اختر تند بود  
نیامد جز آغشته خفتان بخون  
فتادیم هر دانه دو گوشه  
که گفتیم بدوزند پسند ان به تیر  
چو مای که در خوشه لثیت  
سیرش تیر قضا هیچ بود



وزین بوالعجب تر حکایت شنو که بی بخت کوشش نرزد و جو

### حکایت

یکی آهناں بنجه در اردو میل چہ ہنمی بکذرا نیدیلک رنل  
نمدیوشی آمد بختکش نر از  
جو انی جہاں سوز و بیکار ساز  
بپر خامش جستن جو بہرام  
کندی بکتفیش راز خام کور  
جو دید اردو میلی نمدیارہ بوش  
کمان در زہ آور دوزہ را  
بہ پنجہ تر خدکش نر ز  
کہ یکجوبہ بیرون نرفت از بند  
ور آمد نمدیوش چون سام گڑ  
چم کمتش در آورد مرد  
بہ دزدان جوی بگردن بست  
سحر کہ پرستارش از خمیہ گفت  
نمدیوش را چون فنادی آہ  
شد انی کہ روز اجل کس نہ بست  
برستم در آموزم آواب حرب  
سطبری بلم تدمی نمود  
نمدیش نیرم کم از میل منت  
زیر امن بی اجل سگزدو  
برہنہ اگر جوشن چند بہت

بلسکر کہش بر دوزخمیہ بست  
شب از غیرت و نرساری  
تو کاتہن بناوک بدوزی تو  
شدیم کہ میکفت خون مسکرت  
من آنم کہ در شوہ طعن ضرب  
جو بازوی ختم قوی حال بود  
کنوتم کہ درنجہ اقبیل منت  
بروز اجل نیز جوشن نر ز  
کسی را کہ تیر اجل در وقت



ورش تحت یاور بود و دشت  
نه دانا بسعی از اجل جان کرد  
بریند نشاید بسا طور گشت  
نه بداندان بناساز خوردن

### حکایت

بشی کردی از درو بهلوه سخت  
ازین گونه کو برک رزم خورد  
طیسی در آن تاحیت بود و  
عجب دارم از شب بیابان  
که در سینه بیکان و تیر و تمار  
به از نقل ماکول ناساز کار  
که افتد بسی لقمه در روده حج  
همه عمر نادان بر آید بهیج  
قضا را طیب اندران  
چهل سال ازین رفت رنده آید

دشت

### حکایت

یکی روستائی سقط شد حریف  
چنان دیده بیری بر و برگشت  
علم کرد بر تاک و بیرق  
چنان گفت خندان بآن کرد  
پسندار جان بدر کین حمار  
کند دفع حشم بد از گشت زار  
که این دفع خوب از سر گشت  
نمیگردد تا نا توان مرد و ریش  
کنون دفع حشم بد از گشت زار  
چگونه کند این توقع مدار  
چه داند طیب از کسی ریج بر  
که بیاره خود وانی از ریج مرد

### حکایت



شنیدم که دیناری از مقلد میفکند و مسکن سختی  
 با خرم نامیدی تماشا  
 کسی دیگرش ناگهانی  
 بگردند یا بچنان در عیدم  
 نه روزی لیسری بکلی مسخورد  
 بسی چاره دان تو بختی ببرد  
 که چاره کوی سعادت ببرد  
 بگفت ای پدر یکا هم ملک  
 توان بر توار جور مردم کرد  
 ولی چون تو جورم کنی چاره چیست  
 بد اور خرومش ایچند او ندوش  
 نه از دست داور بر اور خرومش

### حکایت

زنی خنک پوست با شونی خوش  
 کسی چون تو بد بخت درویش  
 شبانکه چورفتش تمهید است  
 بیا موز مروی ز تمایکان  
 چور موز سرحت بخیرت است  
 کسانرا از رو سیم و ملک است  
 که آخر نیم فحبه را بیکان  
 بر آرد صافی و ل صوف بوش  
 چرا بچوایشان نه نکست  
 که من در قدرت ندارم هیچ  
 جو طبل از تهی کاه خالی خروش  
 ندادند در دست من اختیار  
 لیسری دست قضا بر هیچ  
 که ناخوشی من را کنم بختیار



بلند اختری نام او اختیار  
بکوی کدایان در رخ خانه  
هم او را در آن بقعه زربود  
چو درویش بیند تو کمر نیاز

قوی دست که بود و سر مایه دار  
ز ریش عجبو کتدم به پیمانه بود  
و کمر تنگستان بر گشته حال  
دلش شش سوز و بد اخ نیاز

حکایت

یکی مرد درویش خاک گش  
چو دست قضا زشت گشت  
که حاصل کند یک بختی زور  
نیاید کو کاری از دیگران  
همه فیلسوفان یونان و روم  
ز وحشی نیاید که مردم شود  
توان پاک کردن زرنک آینه  
بکوشش نیاید کل از شاخ مید  
چو روی کند و خدای قضا

چه خوشی گفت با همسرش  
میالای کلکونه بر روی رشت  
سیرمه که پنا کند چشم کور  
محالست دورندگی از سگان  
ندانند کرد و اکتباین از ز قوم  
بسی اندرون بیت کم شود  
ولیکن نیاید ز سنگ آینه  
نه رکنی بکرمایه کرد سپید  
بیرت مرزده را خضر صفا

حکایت



چنان گفت ز غنم گری  
ز غنم گفت ازین زرشاید  
شنیدم که مقدار کوفه راه  
چنان گفت دیدم که بایست  
ز غنم را نماید از تعجب سگ  
جو کوس بردانه آمد فواران  
ندانست از ان دانه پر خوروش  
نه آستان در بود هر صدف  
ز غنم گفت از ان دانه دید  
شنیدم که میگفت کوفه  
اجل چون بخوش در آوروش  
در آبی که پیدا نباشد کنار

حکایت

که بود ز من دور این ترکی  
بیانایه بینی در اطراف شت  
مگرد از بلند می بستی نگاه  
که یکدانه گندم به نامون در است  
ز بالا نهادند سر در شب  
کره شد پروپای بند دراز  
که زهر افکند دام در کرونش  
نه هر بار شاطر زنده برده  
چو بنامی دام خصمت میود  
نباشد خدر با قدر سودمند  
قضا حتم با یک منیش لیت  
خویشتا ورنیاید بکار

چه خوش گفت شاکر و منوچ  
مرا صورتی بر نیاید ز دوست  
چو خفا بر آور و بیل و در است  
که گفتش معلم ز بالا نیست



کرت صورت حال بد یا نکوست	لنگار زنده دست تقدیر است
درین نوع از شرک پوشیده است	که زیدم بیازرد و محرم است
کرت دیده بخشد خداوند امر	نیمنی ذکر صورت زید و عمر
نہ پندارم از بنده دم و کشیده	خدایش روزی قلم در کشد
جهان آفرینش کفایتش و باد	که کروی بیند و که خواهد کشاد

### حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت	پس از رفیق آخر زمانی
بگفت اری دست منستی مہار	ندیدی کسم بارکش و قطار
اگر ما خدا حایمہ بر تن درو	قضا کشتی اینجا که خواهد برد
مکن سعد یا ویدہ بروست کس	که بخشنده برور و کارست و پس
اگر حق درستی ز دریا بست	که کروی برانہ نخواند کست
کو او تا جد ارت کند سر سر آر	و کونہ سزا آمدی بخار
عبادت با خلاق نیست نکوست	و کونہ چه آید ز پیمغز پوست
چه ز مار مغ بر میانست چه ز لقی	چه در پوشی از بہرند از خلق

ملی گفت



مکن گفتت مردی خوش باش

باندازه باید نمود

که چون عاریت برکشند از

اگر کوتهی یای چوبی میند

اگر فقره اندوده باشد نخاک

منه جان من آب زار بشن

ز راند و دکان ز باتش برند

جو مردی نمودی محنت میانی

حالت نبرد آنکه بنموده بود

بماند کهن حایمه در بر من

که در چشم طفلان نمائی بلند

توان خرج کردن بر ناشناس

که صراف دانا بگیرد و بجز

پیدا آنکه که مریس یا زرند

### حکایت

شنیدم که نابالغی را راه داشت

بیک سالش آموز سابق نبرد

پیر دیده بوسیده مادر سرش

که بروی گذر کرده یکت روز

بدل گفت اگر لقمه خند من خورم

چو رویی پس باید بود قوم

بعد محنت آورد روزی بجا

بزرگ آمدش عتات طفل خور

فشانند با دام و زر بر سرش

و ناداندرش آتش مهده سوز

چه داند پدر خیب یا مادرم

همنان خورد و میداد بر سر دم



کسی آن بر از آن طفل یاد است	که از بهر مردم بطاعت در است
که داند که در بند حق نیست	اگر بی رضو در نماز الستی
کلیدی در و درخت آن نماز	که در چشم مردم گذاری در آن
اگر خبر بحق میرو و جاده است	در آتش نشاند سجاد است
چو روی پرستیدنت با خدا	اگر صبر ملت نه پند روست

### حکایت

ندانی که بابای کوی گفت	بمردی که ناموس شب را تحفت
برو جان بابا در اخلاص صبح	که نتوانی لذ خلق رسان غمخ
کسانیک فعلت پسندیده اند	هموز از تو نقش بر رو <sup>را ندیده اند</sup>
چه قدر آورو بنده خود پیش	که زیر قباد در رواند امیش
نشاید بدستان شدن در	چو بازت رو و چادر از روی

### حکایت

سیه کاری از بزوبانی قباد	شنیدم که هم در نفس حال <sup>داد</sup>
پس هر روزی که ساقی گرفت	و کربا هر یغان نشان گرفت



بخواند اندر مش وید و پیرید <sup>حال</sup>  
بگفت ای سیر قصه بر من بگو  
مگو سیرتی از لطف برون  
نیز دیک من شب روراه زن  
یکی بر در خلق رنج آزمای  
ز حرامی پیر شیم بصرت مدار  
مگو هم تواند رسیدن بدو  
ره رست روتا بمنزل رسی  
جو کاوی که حصار چشمش است  
کسی چون بتابد ز محراب روی  
نوهیم شت بر قبل در تمار  
در خستیک بخش بود بر قرار  
کوت سج اخلاص در نوم است  
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ

که چون رستی از حشر و نشرو سوال  
بد و زخ فسادم من از خود بمان  
به از میکنای محراب اندرون  
به از فاسق و بار ساینده من  
چه مزدوش دید در قیامت  
که در خانه زید با شتی بکال  
درین ره جز آنکس که رویش است  
نوپره نه زمین قبل و پس  
دوان تا شب شب در انخانه  
مکفرش کویای دهنده اهل کوی  
کوت برخدا نیست روزی نه  
به پرور که روزی در میوه بار  
ازین در کسی از تو محروم است  
جوی وقت خلش نماید بختک



منه آبروی ریاری محل  
چو در خفته بدباشی و در کنار  
بروئی ریاضت سهره است خست  
چه دانند مردم که در حایت  
چه وزن آورد جای انبان باد  
مرآئی که چندین ورق می نمود  
بزرگان فرا از نظر داشتند  
گشتند ابر پاکیزه بر آستر  
اگر هست مرد از منبر هر دور  
اگر مشک خالی نداری بکوی  
بسوخته کفایت که در معرفت  
کو آواره خولای مراد طایم فاش  
بیارنی سخن بگفت این مادر  
کسایکه سلطان نشانیست اند

که این آب در زیر دار و حل  
چه سود آب ناموس در روی کار  
گوش با خدا در توانی فروخت  
نویسنده داند که در نامه  
که میزان حدت و دیوان داد  
چو دیدند همیشه در انبان نمود  
ازان بر میان آستر داشتند  
که این در حجابت و آن  
هنر خود بگوید نه صاحب هنر  
و کرمیت خود فاش گردد  
چه حجت محک خود بگوید که  
برون

سر اسر که ایان این گشته



طمع در کردار مدعی است      نشاید گرفتار زافشاده و  
 بهاری بگفت این سخن آید      که از مسکرم ایمن ترم از فرید کمتر  
 کسانیکه سلطان و شاه شهید اند      سر امر که ایان این در که اند  
 همان بهر آستان جوهری      که همچون صدف سر بخود بری  
 ترا بند مدعی نیست آبی      اگر گوشه دار بجای نیند پدر  
 که امروز کفار من شنوی      مبادا که فردا پشیمان شوی  
 ازین بیهوشت گری ناید      ندانم پس از من چه پیش آید

### باب ششم در وصف وقاحت مسکوره ۸

خدا را ندانست و طاعت نکرد      که بر سخت و روزی تو نباشد نکرد  
 قناعت تو نکرد کند مرورا      جزده حریفان جهاکند را  
 بسکونی بدست آرای بی تاب      که بر سنگ غلطان نروید تاب  
 میرورتن از مرد آبی و      که او را چو خود بروری مسکوری  
 خردمند مردم هجر برورند      که تن بروران از پیر لاخوند  
 کسی سیرت آدمی کوشش کرد      که اول سبک نفس خاموش کرد



خورد خواب و شهوت طریقی دروا  
خضک نیک بختی که در کوشه  
برانا که شد سیر حق آشکار  
ولیکن جو طلمت ندانند ز نور  
تو خود را از ان در چه انداختی  
بر اوج فلک چون پروانه باز  
گرمش و امن از خضک شهوت  
بکم خوردن در عادتش کرد  
نخست آدمی سیرتی منت کن  
تو بر کوه تو سنی بد کهر  
اگر یا اینک از گفت در  
باندازه خورد و لو اگر آدمی  
در و ن جای قوت و ذکر  
کجا نو که خند در انبان آرز

بر می بودن آیین ما بخردن  
بدست آرد از معرفت تو نشسته  
نکردند باطل بران اختیار  
چه دیدار در یونش چه رخسار  
که چه رازره باز نشناختی  
که در شهر بهر من بسته سنگ آرز  
کنی سیر تا سدره المنتهی  
توان خویش را ملک کش کرد  
بس انکه ملک غوی اندک  
نکر تا نه سحر حکم تو مسر  
تن خونش بخت و خون تو  
جناس پرستم آدمی یا علمی  
تو میداری از بهر نیات او  
بسخنی نفس می کشد یا دراز



ندارند تن پروران آگاهی	که بر معده باشند حکمتی
رویشیم و سکیم بر کز و وحج	تهی بهتر این روزه حج
چو ووزخ که سیرش کند از	و کربانک دارند مال من غریب
ماهی میرز جیبی از لافری	توریند آبی که خر پروری
بدین ای فرومایه و نیاخر	تو خضر ابا بحیل موسی بحر
پلنگی که کرون کشد بر و وحج	یدایم افتد از بهر خوردن پوش
کرمی نه بینی که مرغ و وودام	بغیتاوار عرض خوردن بدام
چو موش آنگه مان و نپرس	بدامش در افنی و تیرش

### حکایت

مرا حاجی شانه عاج داد	که رحمت بر اخلاق حاج داد
نشیدم که باری سکیم خوانده بود	که از من بنوحی و لش مانند بود
بیند اختم شانه کهن آخو	نمیبایدیم و بکرم سبک محو
بیند ارجون سیر که خود غورم	که جور خداوند حلوا برم
و کو خود پرستی شکم طلبه کن	در خانه این و آن قبله کن
چرا پیش سلطان بجایست	چو یکسو نهادی طمع حسرو



فداحت کن ای نفس برآید که سلطان و درویش نیاید  
**حکایت**

یکی با طمع پیش حواری شاه	شنیدم که شد باید اوان بگاه
چو دید پیش خدیومت و تو با کردار	و کور روی بر خاک بالید و عوار
پیر سخن گفتش ای بابک نام جو	یکی مشکلات می پرسم کوی
تو گفتی که قبله است خاک حمار	چرا کردی امروز رنج سوزناز
میر طاعت نفس شهوت پرست	که هر عیشش قبله دیگر است
طمع آبروی تو خواهد کوفت	برای جوی دامن در بره
فداحت سرافراز و می مرد و می	سرم طمع بر نیاید ز دوش
چو سپرد خواب خواری شدن زانجوی	چرا ازین نه هر حرف آبروی
بگرور منع سگبیا دشوی	و کز نه ضرورت بدر بانشوی
برو خواجه کوتاه کن دست آرد	چه سخنهای از آستان در آرد
کسی را که درج طمع در نوبت	نماید بکس عهد و خادم تو
توقع براندر هر محلیست	بر آن از عورت نماند

**حکایت**



کسی گفت سگر نخواه از ملا	یکی را نت آمد رضا حداد
به از جور روی تو منم	بگفت ای یسترخی مردم
که روی از بگر بر و سر که کزو	سگر عاقل از دست استغنی خورد
که شکستین دل نور جان کاهت	مرو ذری هر چه دل خواست
اگر هوشمندی غرورش مدار	کند مرد را نفس اماره خوار
ز دوران بسی نامرادی بری	و گوهر چه باشد مراوش خوری
مصیبت بود روز ناما فاق	تمنور سگم و میدم تا فاق
چو وقت فراخی کنی مده تنک	به تنگی بریز اندت روی تر
و گوهر نیاید کشت بار غم	کشد مرد بر خواره بار سگم
سگم شش من تنک بهتر نه	سگم بنده بسیار منی حجل
نه دیوانه تیغ بر سر من	از اندازه بیرون مروش زن
بر غیت بود خون خود رختان	به بی رغبتی شهوت اکنختان

**حکایت**

حدیثی که شیرین تر از آب	چه آوردم از لبه دانی
کند تخم بر طرف خرمستان	تنی چند در خرقه راستان

شستند



یکی در میان معده انبار بود  
میان بست و سکنین شد و <sup>روخت</sup>  
رئیس ده آمد که این را <sup>بکشت</sup>  
سگتم و امن اندر کشید <sup>بشاح</sup>  
نه هر بار خرماتوان خورد و  
بیالیش کشد مور کو چیک سگتم  
سگتم صوفی راز بون کرد و فرج  
یکی گفتش از دوستبان <sup>منفعت</sup>  
بدنیاری از لیت راندم <sup>نشاط</sup>  
فرو ما یکی کردم و ایلای  
غذا اگر لطیف شدم و کریمتری  
سراش که بیالین دهند هوشمت  
مجال سخن بانیانی سکوی  
مکوه منته تا توانی، قدم

زیر خواری خویش تن خوار بود  
وز انجا بگردن در افتاد سخت  
بگفتم من با بکت بر ماورست  
بود سگدل رود کافی فراح  
لت انبار بد عاقبت خورد و  
سگتم بر نخواهد شد الا نجا ک  
دو دنیا رید هر دو را کرمج  
چه کردی بدان هر دو دنیا <sup>گفت</sup>  
بد بگر سگتم را کشیدم سیماط  
که این همچنان پر نشد آن <sup>مهی</sup>  
<sup>خوشی خوزی</sup> چو دیرت بدست او رفت  
که حوالش بقر آور و در <sup>کشت</sup>  
چو میدان نه بینی بکندار <sup>کمی</sup>  
از اندازه بیرون فر اندازم



یکی مشکرو داشت در طبری  
بصاحب دلی گفت در کنج ده  
بگفت آنچو دمنده بگویند  
ترا صبر بر من نباشد مگر  
حلاوت نباشد شکر درش

### حکایت

جیب در دست کردید بر نشی  
که بستان و چون دست یابی  
جوابی که بر دیده باید نوشت  
و لیکن مرا باشد از مشکرو  
چو باشد تقاضای تلخ ازش

یکی راز مردان روشتن ضمیر  
ز شادی جو کلک خدایان  
که خوبت اشرف شاه خاتن  
که آراوه بر زمین حشمت و  
یکی نان خورشید خرمی بازی  
بر آکنده گفتش ای خاکسار  
بخواه و مدار از کسی نخواهد  
قبالت و جایک نوازید  
نشیدم که میگفت و چون  
بلاجوی باشد کز فرمان آرا

امیر خاتن و او طاق حرور  
به نوشتید و نوشتش نویسد و  
از آن خوشتر جامه خوشاتن  
مکن مهر فالین زمین بوی  
چو دیگر کسان برکت سازی  
بر و طبعی از خوان لغا بار  
که مقلوع روزی بود و بزم  
قبالتش دریدند و در شکت  
کامی نفس خود کرده را حاره  
من و خانه من بعد نان و



جوین مان که از سعی باز و خرم  
چه دل تنگ خفت آن خرم و مایه  
یکی کوبه در خانه زال بود  
روان شد بهمانسرای امیر  
همی گفت از هول جان میزد  
اگر رستم از دست این ترس  
نیز ز جمل جاعل زخمش  
خداوندان میده خورند

به از میده بر خوان اهل کرم  
که بر سفره دیگران نیت کوش  
که بر گشته ایام وید حال بود  
غلامان سلطان زود تن  
روان خوشی از آستین میخکند  
من و موش و ویرانه مرده  
قناعت کنوتزید و تناسلی  
که راضی لقبم خداوندت

### حکایت

یکی طفل دندان بر آویزده بود  
که من مان و برک از کجا آرشی  
چو حیاره گفت آشن خفت  
مخور هول ابله بی جان  
تو دناست آخر خداوند روله  
لکارنده کوک اندر سکم  
ترا بهت آن نکته بر کوه کار

پدر سر عقربت فرو مرزده بود  
مروت نیاشد که بکندارش  
کنوت زن او را چه مردانه  
هر انگش که دندان وید مان  
که اوزی رساند تو خندین خنور  
نولینده عمر و زلیست هم  
که مملوک را بر خداوند کار



خداوند کار که عجب می خرید  
نشیندم که در روز کار قدم  
نه بیداری این قول معقول  
چو طفل اندرون دار و از خر  
خزوه بدرویش سلطان بر  
کد ار کند یکدم سیم سیر  
که ای که بر خاطرش نیت  
بخشید خوش روستای و حقیقت  
اگر یار و شاه اکبر یاره دور  
چو سیل اجل آمد و هر دو برد  
چو بینی نو از کمر از کمرست  
نشیندم که چنان بدلی نیامد  
کسی گفت میدادمت شترسی  
چه میخواهم از طارم از فرشتان  
مکن خانه بر راه سیل امی علا

ندارد و کلف آنکه عجب می  
شدی سگ در و ابدال  
چو قانع شدی سگ و سگ  
چه منت ز رستم شست و چه خاک  
که سلطان ز رستم شست و چه خاک  
فریدون ملک بجم نیم سیر  
به از یادشاهی که خورست  
نزد و قی که سلطان دروان  
چو خستند کرد و نشد هر دو  
چه بر تخت سلطان چه درو  
بر و سگ زردان کن انی سگ  
یکی خانه بر قامت خویش کرد  
کزین خانه بهتر کنی گفت و  
همینم پس از بهر سگ شاک  
که کس را نشت این عمارت



نه از معرفت باشد عقل و را که برره کند کار وانی سرای

### حکایت

کیمی سلطنت را آن و حاکم	فرو خواست رفت آونش کوه
لشجی صبی در آن لقیه کشور گداخت	که در دوده قایم مقامی شد
چو خلوت نشین کوس و کشت	و که ذوق در کنج خلوت بند
چپ ست شکر کشیدن گرفت	دل پر دلاان زور رسیدن گرفت
چنان سخت بازو نشد و نیز	که با خنک جوان طایر خنک
ز جمعی بر پیکنده خلقی بگشت	و که جمیع گشتند هم روی و گشت
چنان در حصار نشی گرفتند	که عا خیر شد از تیر ماران و شک
بر نیک محضر فرستاد کس	که صمیم فرو مانده و برادران
بهمت مد و کن که شمشیر و	نه در هر دعای بود و دستگیر
چو نشیند عابد بخندد و گفت	چرا دینم نانی نخورد و نخواست
نه است قارون و نیاست	که کنج سلامت بکنج اندر است
کمال است و نفس مرو و کریم	که نشی زر نباشد چه نقصان بم
مبند اگر سفل قارون شود	ز طمع لیسش و کرون شود



و کرد دنیا بد کرم پیش بان  
سختاوت زبان است و سر بیگ  
خدای که از خاک مردم کند  
ز نعمت نهادن بلند می  
بخشد کی کوشش کاب روان  
که از جاه و دولت بیفکند  
و کرد هر قیمتی غم مدار  
کلوخ ارچه افشاده بینی براه  
و کرد خورده ز روزندان کار  
بهر باید و درین و فضل کمال  
بدر میکند بکینه ز سنک

### حکایت

نهادش تو اگر بود و بختان  
بده حاصل خالی نماید ز فرع  
حجب شد از مردمی کم کند  
که ناخوش بود آب شاد بوی  
لبیش مد و میرسد ز آسمان  
و کرد باره نامر شود مستقیم  
که ضایع کند داندت روزگار  
نه بینی که بروی کند کس نکاه  
بپوشد شمعش بگویند باز  
که گاه آید و که رود جاه مال  
کجا ماند آینه در زربلک

نشیدم زیران شیرین سخن  
بسی دیدنشان دوران کمر  
درخت کهن میوه تازه داشت  
حجب از رخندان آن دلخیز  
که بود اندرین شهر بری کهن  
بر آورد حمیری بتاریخ عم  
که شهر از بکوی بر آوازه داشت  
که هرگز نبود بهت بر سر و پا



ز شوخی مردم خراشیدنش  
بموسمی که من عمر و کوه امید  
ز سترتری آن اهن ملک از  
بمویکه کرد از نکوشش کم  
چو چنگ از خجالت سر برود  
یکی را که خاطر درو زفته بود  
کسی گفت چو از مودی درو  
ز مهرش نکردان چو پروانه  
بر آمد خروش از جوانمردیست  
بسر خوش مننش با بد و خو برو  
مرا جان بمهرش ز را بخت  
چو روئی نکو داری انده خور  
نه میوستنه از خوشنه نزدیک  
بزدگان چو خور در حجاب افتد  
برون آید از زیر اقباب

فرج دید در ستر ترا شدنش  
سهرش کرده چون دست سید  
بعیب بر رخ زبان بر کنش  
منادند حالی سهرش در سکتم  
نکوشنار در شیش افکنده  
چو خیمان و لبندش استغفانه  
و کرد کرد سودای باطل و مکرو  
که متقاضی شمع جالش بخت  
که تر دامنات را بود عهدست  
بدر کو بجهلش بند از موی  
نه خاطر عبوی در او بخت  
که موی از پند بر وید در  
کهی یک ریزد کهی بر وید  
حسودان چو اکل در آب افتد  
بتدریج اکل میرود در آب



ز ملت منترس ای بسندید <sup>دوست</sup>  
نه کیتی پس از جنبش آرام با  
دل از نا امید ی فیکرت میوز  
که ممکن بود کا بحیوان دوست  
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت  
شب آلبان است ای برادر

**باب هفتم در بیان تاشیرت میت همیگوید**

سخن در صلاحیت و تدبیر و  
تو با دشمن نفس بجانه  
عنان باز بچان ز نفس حرام  
تو خود را چو کودک ادب کن  
کس از چو نمود دشمن ندارد مخی  
وجود تو شهرت بر نیاید  
همانا که دونا که کردن قرار  
رضاع و ورع نمیکشمان هر  
چو سلطان عنایت کند با  
ترا شهوت و حرص و کین و  
کو این دشمنان تقویت یافتند  
نه در اسب چو کان و باری و  
چه در بند چکار و مپیکانه  
بمزدی چو رستم گذشتند و سام  
بکرز کو ان منغر دشمن ملکوب  
که با خوشیاق بر نیای می  
تو سلطان و دستور و ناخرد  
درین شهر آرد سودای از  
هو او موسی ریزان و کینه  
کجا ماند آسایش خیر و امان  
که خون در رکازند و جان در  
سراز حکم و را تو بر نافتند



هوانه موس را مانند ستیگر  
ریشی که دشمن سیاست مکرر  
چه حاجت در نیاب گفتن  
اگر بای در دامن آری چو کوه  
زبان در کش امیر و بسیار دان  
میر و رتن از مرد و رای و هشی  
صدف وار کوهر شناسان را  
فراوان سخن باشد آگنده گوش  
حلاوت نیاید ز گفتار کس  
نیاید سخن گفت تا ساخت  
تا مل کنان در خطا و ثواب  
کم آواز هرگز نه بینی خجل  
کلمات در نفس انسان سخن  
حذر کن ز یادان ده مرده کوی  
صد انداختی تیر و هر صد حلا

چو پند سرخه عقل تیر  
هم از دست دشمن رست مکرر  
که حزن و بس از کارندوی  
سرت بگذر از آسمان بیکوه  
که فردا فلیم نیت بر بی زبانه  
که اودا امانی پروری می کشی  
و مان خبر بویو بگو مکرر و باز  
رضیحت بگذر مکرر در خموش  
چو خولای که کوی نفس بر  
نشاید بریدن نیت خسته  
به از از خایان حاضر و آ  
جوی منکب بهتر ز یک تووه  
تو خود را بکفایت نامتص مکن  
چو دانا یکی کوی پرورده کوی  
اگر هوشمند می یک اندازد



چرا گوید آن راز و خفیه مرد  
که گرفتارش کرد و شود روی راز  
مکن پیش و یوار خفت کسی  
بوی کز پیشش گوش دارد کسی  
درون دولت شهر است راز  
نگر تا کند و در شهر باز  
از آن مرد و اما و این خفت  
که و آنکه که شمع از زبان خفت

### حکایت

مکش با علایمان یکی گفت  
که این را نشاناید یکس باز گفت  
ز یکیش آمد زول بر زبان  
یک روز در شهر در جهان  
بفرمود و حلای و حلای در ریغ  
که بر دار سرهای اینان بر تیغ  
یکی ز اعیان گفت ز نهما خوا  
مکش نزدیکان کین کند از تو خوا  
جو اول بستی حشر می ز نه  
جو سیلاب شده پیش بستی حشر  
توید اکن راز با کسی  
که او هم نکوید هر کسی  
جو هر گنجینه و از آن بسیار  
ولی راز با خوشنیتن پاسدار  
سخن تا نکو می بود و شست  
جو گفته شود باید او بر تو  
سخن و بوی نده است در جاه  
ندانی که چون رفت مرغ از قفس  
توان باز و ادون رهای بدو  
ببالای کام و زبانش مهمل  
نیاید بلا حول کس باز پس  
ولی باز نتوان گرفت بر تو



بدانست سخن کوی مایه مژگان

یکی طفل بر دوار از رخت نشیند  
مکوانکه کور ملا او افتد  
بد چهره آن نادان چه خوش گفت  
مکوانچه طاقت نداری شنود  
چه میگوید ز دست این مثل بر زمین  
چو دشنام کوی دعالت نوی  
نباید که بسیار بازی کت  
اگر نتد با شتی یکبار نیز  
نه کوتاه دستی و چاره که  
مکومنه تا توانی قدم

نباید بصد رستم اندر کت  
وجودت از آن در ملا او  
که چهره ای بسیار رکن در زلف  
که جوکشته کندم نخواهی درو  
بود حرمت هر کس از خوشی تن  
بجگر کشته خوشی تن در روی  
که مر قنیت خوشی تن را بشکنی  
چهره آن از تو گیرند راه کور  
نه جور و تظاول یکبار که  
از اندازه بیرون در اندازه کم

### حکایت

یکی خوب خلق و خلق بوشن بود  
خردمند مردم ز نزدیک و دور  
تسلیم رستی بادل خویش کرد  
اگر همچنان سر بخورد در مردم  
سخن گفت و دشمن بدست

که در مصر یک چند خاموش بود  
بگردش جویر و آن حیران نور  
که پوشیده حشمت و دولت بود  
چه دانند مردم که دانشورم  
که در مصر نادان ترازوی هم



شست

حضور من بر نشان شد و کار

در آینه کو خورشید دید می

چنان ز رشت از آن پرده ام

کم آواز را باشد آواز تر

ترا خامشی امی خداوند من

اگر عالمی هست خود میر

ضمیر دل خویش نمای زود

و لیکن چوید اشود از مر

قلم بر سلطان چه حکو بهفت

بهایم خموشت کو یا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش

منطق است عقل آدمی زاده

نطق است عقل آدمی زاده

نطق است عقل آدمی زاده

نطق است عقل آدمی زاده

نطق است عقل آدمی زاده

نطق است عقل آدمی زاده

نطق است عقل آدمی زاده

سفر کرد و بر طاق عسجد نوشت

به پید انشی پرده ندریدی

که خود را نکور روی بیند اشتم

چو کفنی و رونق نماید کمر

و قار است ناهیل را پرده بوش

و کرجا هلی پرده خود مدر

که هر که خواهی توانی نمود

بکوشش نباید نهان باز کرد

که تا کار و بر سر رفتش بگفت

زبان بسته بهتر ز گویا بشر

و گرنه شدن چون بهایم خموش

چو طوطی سخنگوی دو نان میا

چو طوطی سخنگوی دو نان میا

چو طوطی سخنگوی دو نان میا

چو طوطی سخنگوی دو نان میا

چو طوطی سخنگوی دو نان میا

چو طوطی سخنگوی دو نان میا

چو طوطی سخنگوی دو نان میا

حکایت

کرمیات دریدند و میرا بچناک

جهان دیده گفتش ای خود بر

جهان دیده گفتش ای خود بر

یکی ناسترا گفت و در جوت

قفا خور و در میان و کرمان

قفا خور و در میان و کرمان



# جلد در بیان تمیزات و سحر و جادو

چو فتنه گرت بسته بودی و من	دریده گشتی جو کل بر من
سراسیمه گوید سخن پر کذا ف	چو طنبوری مغر و بسیار لا
نه بینی که اتش را بابت و پس	بآبی توان گشتش درش
اگر بت مرد از منر بهره ور	بهر خود بگوید نه صاب منر
بسوخته گفتی که ز منریت	چه حاجت محک خود بگوید که
بگویند ازین حرف کیران ترا	که سعدی بلطف است آمرزگار
روا باشد از بویستیم و رند	که طاقت ندارم که مغرم خورند

## حکایت

عصدا را بپسخت رجور بود	سکيب از نهاد بیدر دور بود
یکی بارسا گفتش از روی شد	که بکند از مرغان خوشی زند
قفسهای مرغ سحر خوان	که در بند ماند خورند ان
کنند است بر طاق ابوالمرا	یکی نامور بیل خوشی بپرا
رصدی دم سوی ابوالمرا	جزا آن مرغ بر طاق ابوالمرا
نخندید گاهی بدیل خوشی نفس	تو از گفت خود مانده درش
ندارد کسی با تو ناکفته کار	ولیکن جو گفتی و بیلش مال



جو سعدی که چندی زبان بود  
کسی گیرد آرام دل در کنار  
مکن عیب خلق را بخرومند  
چو باطل سر آیند کنار کو مش  
شنیدم که در زم ترکا نش  
جو حبش کشیدند جالی عمو  
شب از در و چو کان و سنج  
نخواهی که باشی جو دوف روی  
دو کس فتنه بودند آشوب و  
یکی فتنه دید از طرف سگت  
کسی بهتر از خوشن و داشت  
ترا دیده در سر نهادند و کوش  
مگر نابدانی نشیب و قرار  
اگر کوش دارد خداوند هوش

ز طعن زبان آوران رسته بود  
که از صحبت خلق گیرد کنار  
بعیب خود از خلق مستغول باش  
جو بی ستر منی بصیر را بومش  
مردی دوف جاک مضرب شکست  
علامان جو دوف برز وند عمو  
و کور از میرش به تعلیم گفت  
جو حبش ای برادر مرا انداز  
پراکنده تعلیم بر کند و سگ  
یکی در میان آمد و سگت  
که با خوب و زشت کشش کار  
و بهی حای کفتار و دل حای  
نکوی که این کوه است آن دراز  
سخنهای پیران خوش آید بگو



سفر کرده بودم زیت الحمرا  
بشی رفته بودم بکلی فرار  
تو کوئی که حضرت و یقین بود  
در آغوش او و خری چون قمر  
چنان تمکش آورده اندر کنار  
مرا امر معروف و امن گرفت  
طلب کردم از پیش و پس و  
تشنه ز دست نام و آشوب و  
شد آن این ناخوش ز بابای به  
زلاحولم آن دیو بیکر بخت  
کای رزق و سخا و دلی بوی  
مرا حمرا دل زلف رفته بود  
کنون خسته شد لقمه خام من  
ظلم بر آورد و فریاد خواند  
چنان از جوانان کسی و سبکتر

در ایام ناصر داری سلام  
بخشیم در آمد سیاهی درار  
نرستی کمندار ابله بود  
فرورده دندان یله هاشم در  
تو پنداری الیل و اخی النهار  
فضول آتشی گفت و در من گرفت  
کای تا خدا ترس بی نام و  
سید از سیه فرق کردم جوهر  
دید آمد آن میوه از بر راح  
بری بیکر اندر من آویخت دست  
سید کار و دنیا خرد و من  
بدین شخص جانم بر آشفته بود  
تو کرمش بدر کردی از کام من  
که شفقت بر او آید و رحمت  
که بستانم و او ازین مردیر



که شمش نیاید ز پیری همی  
همیکر و فریاد و امن بکنک  
فر و گفت عقل کومش صمیر  
برون رفتم از جامه در دم جوهر  
ز خصمی که با او برای بد او  
بر سه و وان رفتم از پیش آن  
پس از مدتی کرد بر من گذار  
که من تو به کردم بدست تو بر  
کسی را نیاید چنان کارش  
از آن شغف این میزد و نام  
زبان در کش از عقل و ارجمندی

زون دست در شتر ما محرمی  
مرا مانده سرور کرمیان تنک  
که از جامه بیرون روم محو سر  
که نرسیدیم از زجر مرزا و پیر  
بگرداندش کرد کیستی جو کا و  
که در دست او جامه میزدین  
که میبایدیم گفتش ز بهار  
که کرد و فصولی نکردم ذکر  
که عاقل نشیند پس کار خویش  
و کردیده نادیده از کاشتم  
چو سعدی سخنکوی در نه خموش

### حکایت

یکی پیش و او دطانی نشست  
می آلوده و شمار و میشت  
چو فرخنده خوان این حکایت

که دیدم فلان صوفی افاده  
کروبی سکان حلقه میراثش  
ز کوپنده ابرو بهم در کشید



زمانی برآشفست گفت ای رفیق  
بروزان مقام شنبیش مبار  
بدوشش برآور جو مردان که  
میوشنده شد زین سخن نکدل  
میان بسته بی اختیارش بدوش  
یکی طعنه می زد که درویش به  
کاین صوفیان بهی که می خورده اند  
اشارت کنان این و آنرا بد  
بکردن برآز جور دشمن حسام  
بلا خورده روزی محبت کش  
شب از سرساری بعلت سخت  
مرزای برادر آبروی مگوی

بکار آمد امروز یار شفیق  
که در شرح نهی است و در فقر عا  
عنان سلامت ندارد دست  
بقدرت فرورفت چون نکل  
در آورده شهری بر عام جوش  
زهی یار سایان یا کیزه دین  
موقع لبکی کرو کرده اند  
که این سرگراشت و آن نیمت  
به از شغف شهر و خوغای عام  
نبا کام بروش بجائی که دست  
نخندید طائی و گور روز گفت  
که دهرت نریزد از شهر آبروی

### حکایت

بداندز حق مردم میکشد بد  
که بد مرد را خصم خود میکند  
بگوای خردمند صاحب خرد  
و کمزبک مرد است بد میکند



ترا هر که گوید فلا کنس بدست  
به بد گفتن خلق چون دم زدی  
زبان کرد شخصی لغت دراز  
که یاد کسان بیش من بد کن  
گرفتم ز تمکین او کم نه بود  
کسی گفت بیداشتم طینت است  
بد و گفت ای یار سئویده هوش  
بنا داشتی درجه دیدی بهی  
ز عینیت چه بخواهد آن ساده  
یکی گفت دزدان تنه ور کنند

### حکایت

یقین دان که در پوستین خود  
اگر راست گفتی سخن هم بدی  
بد و گفت دانسته سرا فرار  
مرا بد کمان در حق خود مکن  
نخواهد بجای تو اندر فرود  
که دزدی بسیاران ترا حین است  
نسکفت آمد این داستانم بگو  
که به عینش مرتبت می نهی  
که دیوان سیه کرد و ضری بخورد  
ببازوی مردی شکم پر کند

مرا در نظامیه ادرار بود  
مرا و ستاد را گفتم ای پر خرد  
چو من داد معنی دهم در حدش  
شنید این سخن بشوای محلیها  
صودی بسندت نیاید ز دوست  
شب و روز ملقین مکرار بود  
فلان یار بر من حسد می برد  
بر آید بهم اندرون جنیت  
به بندی بر آنسفت گفت ای  
که معلوم کرد و که عیب مگو



که او راه دوزخ گرفت از خسی

کسی گفت حجاج خوشواره است

ترسد همی ز آه و فربا و خلق

جهان دیده بر درینه ز او

کز او داد مظلوم مسکین او

قودست از وی و روزگار حق

بدوزخ رود مدبر با کناه

و کس لعنت بیش میرود

### حکایت

شنیدم که از یار سائیان یکی

و کربار سائیان خلوت نشین

با خرمندان این حکایت مینفت

مگر پرده یار شوریده حال

مکن عینت به کس را بیان

### حکایت

به طفلی درم رعیت روزه داشت

نداشتی حیب که امت و دست

ازین راه دیگر تو بروی رسی

دلش بمحو سنگ سیه پاره است

خدا بیا تو بستان از او داد خلق

جوان را یکی بتدیرانه داد

نخواهند از دیگران کین او

که خود زیر دستش کند روزگار

که پیمان بر کرد و دیوان سیاه

مبادا که تنها بدوزخ رود

بطیبت بخندید با کودکی

بعیش قنادند در بوستان

بصاحب نظر باز گفتند و گفت

نه طبیعت حرامست و غیب حلال

که روزی شود راز تو هم عمان



یکی عابد از یار سایان کوی  
که بسم الله اول لبنت بکوی  
بسایه دندان پیشین پمال  
پس آنگه دهن شوی بینی سینه  
وز آن پس سینه باز آب بر روی  
و کرد ستمها تا بمرقع بشوی  
و کرد مسح سر بعد از آن غسل بای  
کس از من نداند درین شوه  
کنفتند باده خدای آنچه گفت  
کای زشت کرد از منکو سخن  
نو مسواک در روزه گفتی خطا  
چو همواره کوی که مردم خرد  
چنان کوی سیرت بکوی اندام

همی ششاق آموختم دست روی  
و دم نیت آورم کف بشوی  
که نهی است مسواک بعد از روزه  
متاخر با نشت کوی چک پمال  
زرستان که موی زیر ذقن  
ز قیام و ذکر آنچه دانی بکوی  
همان است ختمش تمام خدا  
نه بینی که فروت شد بدیده  
فرستاد میغامش اندر نهفت  
تخت آنچه کوی بمردم بکن  
بنی آدم مرده حوزون روست  
میر طون که نامت به یکی برند  
که گفتن توانی بروی اندام

### حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم  
مخلوت نشسته صیدی بهم



یکی زان میان عین آغاز کرد	در خشت بجا ره باز کرد
کسی گفتش ای بارشوریده	که بر کز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار و دیوار جو	همه مهر نهاده ام بای پیش
چنان گفت در ویش صا دو نفس	ندیدم چنان بخت بر تنه کس
که کافر ز بیکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش نشت

### حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغری	حدی می کرد و لب بندان کرمی
من از نام مردم زبشتی بگویم	نکو بزم بخر عینت مادرم
که دانت پیر و رودکان خرد	که طاعت همان به که مادر
رفیعی که غایب شد ای بکنام	دو چیز است از ور بر فیضان
یکی آنکه مالش باطل خوردند	دوم آنکه نامش زبشتی برند
پیر آنکو بر و نام مردم به عار	تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان	که میش تو گفت از پس دگر
کسی نزد من در جهان غایت	که در باد حق از جهان غایت
کسی را شنیدم که غیبت	چو زین در که نشی چهارم حط



یکی با و شاه ملامت پسند	کز و بردن خلق آید گسترند
حالات از و نقل کردن جز	مگر خلق باشند از و بر حذر
زوم بر زده در بجای باین	که او میبرد بر و ده خوشیتن
ز جورش مدارای برادر نکاه	که خود می در افتند بکردن بپناه
سیوم کز ترا زوی ناراست	ز فعل بدش هر چه دانی بکوی
شنیدم که دزدی در آمد زوشت	بدروازه سیستان در گذشت
بزدید بقال از و نیم دانک	بر آورد و زو سپه کار با یک
خدا یا تو شب رو باش مسوز	که ره میزند سبتانی بروز
بنت هشتم از فعل خود شمر گشت	بروز این ندارد کس تر من باک

### حکایت

کسی گفت با صوتی با صفا	ندانی فلاکنس چه گفت ارفعا
بگفتند خموش ای برادر نهفت	ندانت بهتر که دشمن چه گفت
کسایکه میخام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدست	جز آنکه در دشمنی بار اوست
نیارست دشمن حفا گفتیم	چنان کز شنیدی بلرز و تنم



تو دشمن تری کاوری بزبان	که دشمن چنان گفت اندر زبان
سخن چنان کند ناز و جناب قدیم	بخشم آورو نیک مرد حلیم
از آن بهشتیان تا توانی کور	که مرفتنه خفته را گفت خبر
میان دوتن جناب چون است	سخن چنان بد بخت بهیرم کش است
فریدون وزیر پندیده است	که روشن دل و دور بین و دانا
رضای حق اول کچنداشتی	و کرباس فرمان شه و داشتی
اگر جانب حق نداری نگاه	کو مدنت رساند هم از بادشاہ

## حکایت

چو زن راه بازار گیرد زن	و کورنه تو در خانه نشین چو زن
زنی را که چهلست و مار آقا	بلا بر سر خود زن خواستی
ولا رام باشد زن نیک خواه	و لیک از زن بد خدا یا مایه
چو در کلبه جو امانت بیکست	ز امانت کندم فروشوی دست
بر آن بنده را میگوئی جواست	که با او دل و دست زن را است
چو در روی میکانه خندد زن	و کور مرد کولاف مردی من
ز میکانان چشم زن کور باد	چو بیرون شد از خانه و کور باد



چو بینی که زن بای بر حاشی  
زن زشت و خوش طبع کنی بای  
کریز از گفتش در دهان نهنگ  
پیوستنش از چشم بیکانه روی  
چو نغز آمد این یک سخن زان  
یکی گفت کس را زن بد میباید  
زن تو کن ایدوست در بهر حال  
کسی را که پستی گرفتار زن  
تو هم جو برینی و بارش کشتی

تبات از خردمندی و رای  
رنگین زن زشت ناسازگار  
که مردن به از زندگانی به تنگ  
و گرنه محوان خوشایق را نوشوی  
که بودند سرگشته از دست زن  
و گرفت زن در جهان میباید  
که تقویم یار نیست نماید بکار  
بر و سعد یا طعنه بروی من  
اگر یک بستی در کنارش کشتی

### حکایت

جوانی ز ناسازگار حفت  
کرا تباری از دست این خصم حفر  
بستی نه گفتش اخواه دل  
بش سنگ بالای انخانه سوز  
چو از کلیتی دیده بانشی خوشی

بر بر مردی نیالید و گفت  
چنان میبیرم کاسیا سنگ  
کس از صبر کردن نکرد و تحمل  
چرا سنگ زیرین نباشی بروز  
روا باشد از جور خارش کشتی



درختی که بوسته بارش خوری تحمل کن آنکه که خارش خوری

### حکایت

پسر چون زده بر که نشش ز سبزه ز نامحرمان کو فروز نشین  
بر سینه آتش نباید فروخت که تا چشم بر هم زنی خانه خست  
چو خواهی که نامت بماند بجای پسر را هنرمندی آموز و را  
اگر عقل و طبعش نباشد بسی بمیری و اسمت بکند و کسی  
بسا روز کاران که سختی برد پسر چون بد ز ناز این برورد  
خرومند و بر هر کارش بداد گوش و دستداری جو بارش بداد  
بخوردی درش ز جبر و تعلیم به نیک و بدش و عده بیم کن  
نو آموز را از کو تحسین مده که توبخ و تنه بد استاد به  
پیا موز پرورده را دست زنج و کرد دست داری جو فار و زنج  
مکن نکیه بر دستکاهی که هست که باشد که لغت نماند دست  
بپایان رسد کاسه سیم و ز کرد و تهی کاسه شیه و ز  
چیه و زنی که کردیدین روز کار لغت بکند اندش روز کار  
جو برش باشد مش و شرم کجا دست صحت پرورش کس



ندانی که سعدی مرا از چه یافت	نه نامون نوشت و نه در یافت
بخوردی بخورد از بزرگان قفا	خدا دادش اندر بزرگ صفا
هر آن طفل کو حور آموزگار	نداند جفا بیند از روزگار
بیرا مکنو دار و رحمت رسا	که شیش نابشد بمال کسان
هر آنکس که فرزند را خم نخورد	وگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نکهد از آموز کار بد من	که بد بخت نیره کند چون خود من
سینه نامه ترزان محنت محوا	که پیش از خطش روی کرد و سیاه
از آن بی حمیت بیاید بکشت	که نامردیش آب مردان بکشت
بسر کون جمع قلند رشت	پدر کوز خیرش فرو ستوی دست
در پیشش محور در هلاک و تلف	که پیش ازیدر مرد و به تلف

### حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در آن کجمن
چو آواز بر لب برآمد ز کوی	بگردون شد از عارفان بامی و بامی
بری بگری بود محبوب من	بد و کفتم ای لعبت خوب من
چرا بار فغان نیامی بجمع	که روشن کنی مجلس و شمع



شنیدم سببی قامت سیماتن	که میرفت و تکلیف باخوشتن
محاسن جو مردان ندارم بدست	نه مردی بودیش مردان
چو خود را بهر محلی شمع کرد	نودیکر جو پیر وانه کردش مکر
زن خوب و خوشخوی و ارسته	چه ماند نیادان نو خواسته
در و دم جو غنچه می با وفا	که از خنده افتد جو کل در قفا
نه چون کوکب حج بر حج سبک	که چون قفل نتوان سبک
مباین و لغزش جو عورت	کز آن روی دیگر جو دوش
کرش پای بوسی ندارد و سیاسی	در سق خاک باستی ندارد هر
سراز مغر و دست از گرم کن	چو خاطر لغزند مردم نهی
مکن بد لغزند مردم نگاه	که فرزند خوشت بر آید تباہ

### حکایت

درین شهر یاری سمیع رسید	که بازار کافی علامی خرید
شبانه مکر دست بردنش شب	که سیمین ز نخ بود و خاطر فریب
بر کج هر صبر او فسادش بدست	بکاین در سر و مغر خواسته سبکست
نه هر جا که بینی خط و لغزب	توانی طمع کردنش در کتب



کواه کرد بر خود خدا و رسول	که دیگر مکر و مکر و فضول
ریحلی آمد منی همدان هفت	دل او کار و سرگشته و روی ریش
جو بیرون شد از کاروان میل	بیش آمدش سنکلاخی مهمل
به رسید کین قلعه را نایم	که بسیار پند عجب هر که رست
چنان گفت از کاروان همد	مکر تنک ترکان ندانی، نمی
به پدید چون تنک ترکان شنید	که کوی که دیدار دشمن پدید
سپه بکی و بانک برداشت	که دیگر چه رانی بیند از رخت
نه عقلت و نه معرفت یکم	اگر من و مکر تنک ترکان روم
در شهوت نفس کافر بیند	و مکر عاشقی لب خور و لب
جو مرند را نمی پروری	به پست به ارش کز و پروری
غلام انگش باید و خشت زن	بود بنده نازین مشت زن
اگر خواجه امش لب بندان	و ماغ خداوند کاری پرو
کروبی نشسته با خوش سپر	که مایا کباریم و صاحب نظر
از ان تخم خرمای خور و کوسند	که قفلت بر تنک خرمای



سر کا وعصار از ان کُهرست  
یکی صورتی دید صاحب جمال  
بر انداخت پیاره خندان عرق  
گذر کرد بروی بقراط سوار  
یکی گفتش این عاید بارستان  
رو در روز و شب در میانان و کوه  
ر بود آن خاطر فری دلش  
چو آمد از خلقش ملامت بگوش  
نه این نفس دل میر باید روت  
شنید این سخن مرد کار آزمای  
بگفت ارجه صیتت بگوی  
نکارنده را خود همین نقش بود  
چرا طفل بگروزه خوابش نبرد  
محقق همان بیند اندر امل

که از کجی دش رسیان کوته است  
بگردیدش از صورت عشق حال  
که شب بزم بر آرد بهشتی ورق  
پرسید کین رایحه افتاد کمال  
که هرگز ز دستش خطای نخواست  
ز صحبت کو تران ز مردم ستوده  
فرورفته بای نظر در گلش  
لکینا که چند از ملامت جمول  
دل آن میر باید که این نقش نیست  
کهن سال میرورده نخته رای  
نه بایر کسی هر چه گوی رود  
که مشوریده را دل به نیما رود  
که در صنع دیدن چه بالغ خور  
که در خوب رویان جین و چکل



بقیامت بر هر طریقی زمین کتیب فروشته بر عارض و لفریب  
معانی است در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق در میغ ماه  
در ابیات سعدی کنی دلال که دار و پس پرده چندین خیال  
مراکین سخنهایست مجلس قیروز جواش در و روشنای و سوز  
بر جسم ز خصمان اگر در آید کزین آتشی یارسی در تب اند

### حکایت

اگر در جهان از جهان رستگار در از خلق بر خویشتن لبسته است  
کس از دست جور زبانهها رست اگر خود نماندیت و کز قضا رست حق  
اگر بریری چون ملک ز آسمان بدامن در آویزوت بد کمان  
بگوشتش توان دجله را میشست نشاید زبان بد اندیشست  
فرایم نشینند ز و امنان که این زید خشک و و آن دام نان  
نور و از برستیدن حق هیچ بهل تا نگیرند خلقت هیچ  
چو راضی شد از بنده بزوان اگر خلق راضی نباشد چه پاک  
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست ز غوغای خلقش سخن راه نیست  
از آن ره بجای نیاورده اند که اول قدم بی غلط برده اند



و کس بر حدیثی نگه دارند گوشش

یکی بند گیرد و دیگر ناپسند

فرمانده در کنج تار یک جای

میند اگر شیر و گاو و ماهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی

ملا مت کنند عشق که از وقت و

و گزنده رویت و آمیز کار

غنی را بعیبت بکاوند پوست

و گمرد و رویش در سختی است

و گری فوای بگریه بسوز

و گریه گامی در آید ز بای

که تا چند ازین چاه و گریه

و گریه گریه تنگ مایه

بخایند از کینه دندان بر هر

چو بند کاری بدستش در دست

یکی ابر من خوی و دیگر سر و مش

نبرد از و از حرف گیری بیند

چه دریاید از جام کستی نمای

کز اینان بمرودی و صیلت لای

که پروای صحبت نباشد بسی

ز مردم چنان میگردد که دیو

عقیقتش باینند و بر هر کار

که فرعون اگر هست در عالم است

بگویند ز او بارید سختی است

کنون سخت خوانندش تره روز

غنیمت شمارند فضل خدا

خوشی را بود در قفا ناخوشی

سعادت بختش کند بایه

که دون بر و راست این فرومایه

حرفیت شمارند و دنیا پرست

و گریه



و کردست همت نداری بکار . که ایشه خوانندت و بختبار  
اگر ناطقی طبل بر یاوه . و کرد خامشی نقش کر یاوه  
تحمیل کنانرا خوانند مرد . که سپاره از بیم سر بر کرد  
و کرد در سرش مول مردانگی است . که نریند از و کین چه دیوانگی است  
لغت خورندش کرانگ خوش . که مالش مکر روزی دیگر است  
و کرد نضر و پاکره باشد خورش . که سگم بنده خوانند و تن پرورش  
و کرد بی تکلف زید مال دار . که زینیت بر اهل غیر است عار  
زبان بر مهتدش جوابد ایتم . که بد بخت زردار و از خود دریغ  
و کرد کاخ ایوان منقش کند . تن خویش را کسوت خوش کند  
بجان آمد از دست طعنه زنا . که خود را بیمار است همچون زنا  
اگر بار ساعی سیاست کرد . سفر کرد کانش بخوانند مرد  
گوش خط اقبال بودی و بهر . زمانه نراندی ز شهرش بشهر  
و کرد زن کند گوید از دست دل . بگردن در اوقات و چون غریب کل  
نه از جور مردم رید زشت روی . نه شاید ز نامردم زشت خوی  
گوش بر کند چشم روزی ز جای . سر اسیمه خوانند منی و پیره را



اگر بر دباری کند از کسی  
 بگویند عبرت نهارد پس  
 سخی را باندازه گویند پس  
 که فرود او دستت بود پیش  
 و گرفتار غمی خوشایند داشت  
 تشنیه خلق گرفتار گشت  
 که همچون پدر خواهد این سقلم  
 که نعمت را کرد و حسرت را

### حکایت

خلایق عریض اندرم مناده بود  
 که چشم از حیا دور بر افکند بود  
 کسی گفت پس کاین عیال  
 ندانوی تعلیم حالش کموش  
 پیش بر زدم با یک بر روی داشت  
 بهی گفت مسکین بخورن مکش  
 که آرد بکنج سلامت نشست  
 که معجزه از خبث مردم گشت  
 خدا را که مانند و انمار حقیقت  
 ریاچی نیاید کس از دست کس  
 ندانوی که ترسان شنیدی چه گفت  
 گرفتار را چاره صبر است و پس  
 گرفتار را چاره صبر است و پس

### حکایت

جوانی خرومند آفاق بود  
 که در دوط جالاک و مردانه بود  
 بگو نام و صاحب دل و حق پرست  
 غلامش کوه سیده اخلان  
 قوی در بلا غنایت خود در نحویت  
 خط عارضش خوشتر از خط او  
 در علم بلد غنایت  
 ولی حرف ایچد نمفتی درست



بسم الله الرحمن الرحيم

که گفتی بودش اندر زبان      که تحقیق معجم کز وی بیان  
یکی را بگفتم ز صاحب دلال      که دندان پست من ندارد دلال  
برآمد سودای من سرخروی      کزین جنب مهوره و کبر مکوی  
تو در وی همان عیب دیدی که هست      ز چندان پسر حشمت عقل است  
یقین شنوا از من که روزی <sup>نفاذ</sup>      نه بیند بد مردم نمک پهن  
یکی را که فضیلت و فزونی را      کزش بای عصمت نلغز و رجا  
بیک خورده پسند روی خطا      بزرگان چه گفتند خدا صفا  
بود خار و کل با هم ای پنهان      چه درین خاری تو کلدسته مند  
اگر زشت خوی بود در زشت      نه بینی حوطا و من جز بای زشت  
طریق طلب کز حقوت ره      نه حرفی که اگشت بروی مہی  
صفا می بدست آرای خیره رو      که نباید آینه تیره روی  
منه عیب خلق اخرو مندرش      که عینیت فرود و زوار عیش  
چرا و امن آلوده را حد زخم      که خود را تنها سم که تزدانم  
نشانید که بر کس در شتی کنی      که خود را تا ویل بستی کنی  
چو بد بایند آیت خود کن      پس انکه بهمایه گوید بکن

دعا و صفا  
صفا و دعا  
صفا و دعا  
صفا و دعا



من از حق شناسم و کر خود نما  
 برون با تو دارم درون با خدا  
 جو ظاهر خدمت بیاراستم  
 نصرف مکن در کم و کاستم  
 تو خاموشی که من بهم یادم  
 که حال سود و زیان خودم  
 اگر سیرتم خوب کردی شکر است  
 خدایم بسی از تو توانا تر است  
 تو خاموشی که من بهم یادم  
 که حال سود و زیان خودم  
 کسی را بگردانید کن عذاب  
 که چشم از تو دار و نه یکی ثواب  
 نگو کاری از مردم تیک را  
 یکی را بدی می نویسد خدای  
 تو تیرای محب به که کر یک هنر  
 به معنی زده عیش اندر گذر  
 چو حاسد که در شعر سعدی لکاه  
 به نفرت کند زان درون سپاه

باب هشتم در شجاعت  
 نیکو میگوید

نفس می نیارم ز دوازده شکر دوست  
 که شکری ندارم که در خور دوست  
 عطای است بهر موی از ویرتم  
 چگونه بهر موی شکری کنم  
 شنایش خداوند بخشنده را  
 که موجود کرد از عدم منیده را  
 که اوقات وصف احسان او  
 که اوصاف مستغرق نشان او  
 بدی که شخص آفریند ز کل  
 روان و خرد بخشد و مونس دل



نکرات چه تشریف دادند	ز پشت پرتابان شب
که نیک است نایاک ز فتن سخاک	چو پاک آفریدت بهمنش
که صیقل نکیر و چو زنگار خورد	بیای پیشتان ز آینه کرد
اگر مردی از سر مدبر کن متی	نه در ابتدا بودی آب متی
سیاس خداوند توفیق کوی	بسر نحلی کس نبرد است کوی
مکن تکیه بر زور بازوی خود	چو روزی بسجی آوری سوی خود
که بازو بگردن در آورد دست	بجراحی نمی بینی ای خود پرست
بموفق حق دان نه از سعی خویش	چو آید بکوشیدمت خیرش
ز غیبت مدد میرسد و مدد	نوفایم بخودستی بیک قدم
همی روزی آمد به شخصت زلف	به طفل زبان بوی زلف
به پستان مادر بر آورد دست	چونافت بریدند و روزی گشت
ز آستان مادر خورشید خست	پس او در سنگم بر درخت گشت
بهشت است پستان در دجوی شهر	کنار و بر مادر و لب پدر
پسر مسوئه نازبان در برش	درختی است بالای جان پرور



نه رکهای لیستان درون دست  
بخونش فرو برده دندان پیش  
جو باز و قوی کرد و دندان سطر  
چنان صبرش از شیر خامش کند  
تو نیز آنکه در توبه طفل راه

اگر مگر شیر خون دست  
سرسشته در و مهر از جان خوش  
بر آلا بدیش دایه دندان صبر  
که لیستان مادر فراموش کند  
بصبرش فراموش کرد و کناه

### حکایت

جوانی سر از رای مادر بیست  
بجو بیاره شد شیش آورد مهره  
نه کریان درین مهر بودی و خور  
که در مهر نیروی حالت بنور  
تو آنی که از یک کسی رنج  
بسیالی شوی باز در قعر کوره  
و گردیده چون بر فروز و جراح  
بجای رسد کاسه سر که بود

دل در دمندهش با در بیافت  
که ای سست رای و فراموشی  
که شهباز دست تو خواهم نبرد  
کسی را ندان از خود مجالست  
که امروز سالار سرخیست  
که نتوانی از خوشی تن دفع موله  
چو گرم لحد خورده باشد دماغ  
تو کوی در و دیده هرگز بنور



جو پوشیده چشمی نداری که را نداندهی وقت رفتن ز راه  
 تو گرسنگر کردی که با دیده و گزیده تو هم چشم پوشیده  
 معلم نیاموختست علم و رای بهشت این صفت در نهاد  
 کرت منع کردی دل حق نموش حقت عین باطل نمودی  
 به این تالیک انکشت در چینه بهر بسنح خداوند کردید به  
 پس آشفته کی باشد و ایلهی که انکشت بر صرف صنعتش بهی  
 تامل کن از بهر رفتار مرد که چند استخوانش بهم زد کرد  
 که بی کردش کعب زانوی پای نسیاید قدم بر گرفتار جا  
 از آن سجده بر آدمی سخت که در صلب او مهره یک است  
 دو صد مهره بر یکدگر خست که کل مهره جو منور داشت  
 رکان و رشت ای بسندیه زمینی در و سیرصد و شصت  
 بصرد در سر و فکر و رای و غیره جوارح بدل دل بدانش عزیز  
 بهایم بروی اندر افتاد خوا تو همچون الف بر قدم با سوا  
 سکون کرده ایشان سرازیر خور نو آری بغیرت خورشیدش



نزد ترا با چنان سروری	که سر ضرب طاعت فرود آوری
با نعام خود دانه دانه گاه	نگردت جو انعام سر در گاه
ولیکن در صورت دلیند بر	گرفته مشو صورت خویش کبر
ترا آنکه چشم و دمان دارد و گوش	اگر عاقلی در خلافتش مگوش
ره رست باید نه بالای رست	که کافر هم آن صورت خوب است
خردمند طبعان منت شناس	بدوزند نعمت بمیخ سیاس

### حکایت

ملک زاوه ز اسپ اویم قناد	بگردن درفش مهره دریم قناد
چو پیش فرورفته گردن باتن	نکشتی سرش تا نکشتی بدن
حکیمان بمانند حیران درین	مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز بجد و رک رشت	و گروی بنودی زمین خوار
شنیدم که سعیش فراموش کرد	زبان از مراعات خاموش کرد
و گرفت آید به نزدیک نشاء	مگرد آن فرومایه درونی نکاء
خردمند را سر فروشد ز سرم	شنیدم که میرفت مسکفت نرم



اگر من نه چید می کردنش نه بچیدی امروز رو از منش  
 فرستاد و تخی بدست رهای که باید که بر خود سوزش مهنی  
 فرستاده آمد بر شهریار بگود آنچه گفتش خداوند کار  
 ملک را یکی عطف آمد زود سر و کروشش بخیان شد که بود  
 بعد از اینی مردن یافتند بختند و بسیار کم یافتند  
 تو هم کردن از سکر لغمت هیچ که روزی پس سر آر نی هیچ

### حکایت

یکی کوشش کودک با کینه کای بوالعجب را می و بر کینه سخت  
 ترا تیش دادم که بهر هم سنگن نکفتم که دیوار مسجد بکن  
 زبان آمد از بهر سکر و ساس ز غیبت که نه از دشمن خشناس  
 و در چشم از اینی صنع ماری ز حیب برادر فرو کرد و دوست  
 کدز گاه فرمان و بیدم کوش به بهتان و باطل شنیدن بکوش  
 شب از بهر آسایش تیر و نه مده روشن و مهربانی فروز  
 اگر باد و برقست و باران و مرغ و کبر عجبو کان زند برقی تیغ  
 همه کار و داناان بفرمان در نه که تخم تو در خاک می پرورند



و گشتن مانی ز سختی مگویش	که ستغای ایرآبت آرد بدوش
لشیم از بر اینو فراموش دار	همی گستراند بساط بهار
ز خاک آورد رنگ بوی و طعام	تماشا که دیده و مغزو کام
عسل دادت از نخل نخل از مورا	رطب دادت از نخل و نخل از مورا
همه فیلسوفان سخا میدوت	ز حسرت که نخلی چنان گشت
حور و ماه بر روین بر میتواند	قنادیل سقف سر میتواند
ز گلین گل آورد و از ناله مشک	ز راز کان و برک نزار خوشک
بدست خودت چشم و ابرو و لک	که محرم با غیار نتوان گذشت
توانا که اوتاز این برورند	بالوان نغمت چنان برورند
بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبان آویس
خدا یادلم خوشد و سینه ریش	که می بینم انعام از گفت خوش
نکویم دود و دام و مور و سماک	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سیاسی اندکی گفته اند	ز چندین هزاران کمی گفته اند
برو سعد یا دقت زول بشوی	برایسکه پایان نه ارد میبوی

حکایت



مکر روزی افت که سختی کشتی	ندارد کسی قدر روز خوشی
چه سهولت پیش خداوند مال	زستان درویش در تنگسال
خداوند را شکر نعمت گفت	سلیمی که یکجست نالان گفت
شکرانه باگند پایان میای	چو مردانه با نسی و تیره رای
توانا که زخم بر ناتوان	بهیری که چون نچشد جوان
چه غم دارد از تشنگان زرد	عرب را که بر دجله باشد قعود
که یک چند چاره در تب گشت	کسی قیمت تن درستی نداشت
که غلطی ز بهلو بهلو بیاز	ترا تیره شب کی نماید دراز
که رنجور داند درازی شب	بر اندیش ز اقبال و خیران

### حکایت

کدر کرد بر هندوی با سبان	شنیدم که طغرل شمی در خراسان
بلرزش در آفتاب همچون سحر میل	ز باریدن برف و باران سل
که اینک قبا بویستیم بیوش	دلش بروی از رحمت آورد
که بیرون فرستم بدست غلام	و می منتظر باش بر طرف بام



درین بود باد بهاری وز به  
و شاقی بر چهره در خیل و است  
تماشای ترکش خیال خوش قنار  
قبایوستی کنش کوشش  
مکر رنج و سر ما و باد و نشیمن  
بیکه کن که سلطان لغفلت  
مکر یک خجسته فراموش کرد  
ترا شب بعیش طرب میر  
فرورده سر کار وانی بدیک  
مدار ایخداوند زورق در آب  
توقف کنی ای جوانان حست  
تو خوش خفته در هودج کاروان  
ترا کوه پیکر پیون میر  
بآرام دل خفته کان درینه

خجسته

شهنش در ایوان شلمی خرد  
که طبعش بر و اندکی میل داشت  
که هندوی مسکین بر فتنش زیاد  
ز به خجسته بر نیاید بخوش  
که دور سیهر انطاری فرود  
که جایک ز نشیمن باید اوان  
که دست در آغوش آغوش  
که دانی که با باجه شب میر  
چه پاک از فرور فغانش  
که سچار کانا که نشسته از سر  
که در کار و اند ابراست  
مهارشته در کف ساربان  
پیاده چه دانی که پیون میر  
چه دانی حال ستم گر سینه



## حکایت

یکی را خمس پرستون بستید بود همه شب بر نشان دلخسته بود  
 بکوشش آمدن در شب پیره رنگ که شخصی بهی تاله از دست تملک  
 بحدید درو تنه حال و گفت تو ماری ز دروان ص مالی مخفت  
 برو سگرزدان کن اتی شکست که دست خمس پرستونی نه بست  
 مکن تاله از مینوای لسی چه پستی ز خود بی نواتر کسی  
 برهنه تنی بکیرم وام کرو تنن خویش را کسوت خام کرد  
 بنالید کای طالع بد لکام مکر ما به نخم درین بزم خام  
 چوناخته آید ز سختی بجوشش یکی گفت از چاه زندان جموش  
 بجای آرای خام سگر خدای که چون مانده خام بروست و با

## حکایت

یکی کرد بر بار سائی گذر بصورت جهود آمدنش در نظر  
 قفای فرو کوفت بر کروشش به چید زروشش پراهنش  
 خجل گشت و گفت ایخه از من به بختای بر من چه جامی عطا  
 بشکرانه کفایسر ایستم که آمم که پنداشتی رستم  
 زره باز پس مانده میگرد است که مسکین نرا از من درین بهر



خرابارش گفتش ای بی تمیز  
 برو سگر حق کن که چون خرفی  
 فقیری بر افتاده مستی کشت  
 ز نخوت برو التفاتی نکرد  
 مگر مکن چون به نعمت دری  
 نه آخر در امکان تقدیر هست  
 یکی را که در بندینی محنت  
 ترا آسمان خط عیبی نوشت  
 به بندای مسلمان بشکرانه دست  
 نه خود میرود هر که جوین است  
 مگر ناقضا از کجاسیر کرد  
 سرشته باری شفا و عمل  
 عمل خوش کند زنده کار مزاج  
 بمیدون بسی منفعت در شب  
 رقی مانده را که جان از بدن  
 ز جور فلک چند نالی تو نیز  
 تو آخر بی آدمی خرفی  
 بمستوری خویش مغرور هست  
 جوان سر بر آورد بر شیر مرد  
 که محرومی آید ز مستبکری  
 که فردا جو من با سنی افتاده  
 مبادا که ناکه در اوقتی پیدا  
 مزن طعنه بر دیگران درشت  
 که ز نار مغ بر میانت نیست  
 به غشش گفت آن میرود لطف شمس  
 که کوری بود مکتبه بر خیر کرد  
 نه چند آنکه زور آورد و ارجل  
 ولی در مردن ندارد علاج  
 اگر خواهد را مانده باشد حیات  
 بر آید چه سودا بکنای در دین

حکایت



یکی گریز بولا و بر مغز خور و کسی گفت صفایش بدو  
 ز پیش خطر تا توانی گریز و لیکن مکن با قضا محبه تیز  
 درون نابود مایل شربت اکمل برون نازده رویت و پاکیزه شکل  
 خراب آنکه انجان کرد و تمام که با هم بسازند طبع و طعام  
 مزاجت ترو خشک گریست و سر و مرکب ازین چار خیر است مرد  
 یکی چو زین بر زیکری یافت دست ترازوی عدل طبیعت سگیت  
 و گریه و سر و از نفس نکند رو قف معده جان در فرو نش آورد  
 و گریه یک معده بجوشد تمام تن نازین را شود کار خام  
 توانای تن بدان از حورش که لطف حقت میدهد پرورش  
 بحقیقتی که کردیده در تیغ و کار بد نهی حق و سگرش نخواهی گذارد  
 چو رویت بسجده نهی بر زمین خدای اتمانگوی و خود را مباین  
 که ایست تسبیح و ذکر و حضور که ارا نماید که باشد حضور  
 گرفتیم که خود خدمتی کرده و حکایت نه پوسته اقطاع او عزد و د  
 سخت او ارادت بدل بر نهاده پس این بنده بر آستان سر نهاده  
 که از حق نه توفیق خبری رسد کی از بنده خبری بغیری رسد

حکایت  
 عکرمه ازین نامه و بهی



در معرفت دیده آدمی است که بکشاده بر آسمان دامنست

سر آورد دست از عدم بر وجود که خونیز بنها و روی سجود درین خود

و گرنه کی از دست خود آمدی محالست که سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و کوشش آفرید که باشند صدوق دل را کلاه

اگر نه زبان قصه برداشتی کسی از سیر دل کی خبر داشتی

و گرنه سستی سعی جاسوس کوشش خبر کی رسیدی سلطان هوش

مر الفط بشرین و خواننده داد ترا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو چون صاحبان بر در نه ز سلطان سلطان خبر می برد

میسندش از خود که فعلیم نکوت در آن هم نک کن که توفیق است

### حکایت

مرصع چو در آو میت منات بتی ویدم از عاج در سونمات

که صورت نه بند و از آن خویر چنان صورتش کرده تمثال کر

بهیدار آن صورت بی روان ز هر ناحیت کار و انهادوان

چو سعدی و قازان بت سگدل طمع کرده خوابان جان و چکل

تضرع کنان پیش آن بی زبان زبان آورال گرفته از هر مکان

بر دیوستان با لاله  
نویسند کل هم زبستان شاه



فروماندم از کشف این مایه را که حی جانوری پرستند چرا  
 مایی را که با ماسر و کار بود سکنو کوی و هم حجره و بار بود  
 به نری به رسیدیم ای زمین عجب دارم از کار این فقیر من  
 که مدیومش این ناتوان بگردند مفید بجاه ضلالت دارند  
 نه نیروی و تشنه نه رفتار پای در کمر اهرجاه  
 نه بینی که چشمانش از کبر است و ریش بکفی بر خیزد از جای  
 برین گفتن آندوست و دشمن و فاجع است از تنگ چشمان حطائ  
 مغاثر اخبر کرد و پیران و دیگر چو آتش شد و خشم بر من گرفت  
 با همی فداوند کیران با ژنده خوان ندیدم در آن انجمن روی خضر  
 چو آن راه در چشم نشان شد چو سبک بر من از بهر آن استخوان  
 اگر مرد و شبیار و اهل دل است ره راست در چشم نشان کج نمود  
 فروماندم از چاره همچون غریق نیز و یک پیدا نشان جا ملت  
 پس آن بر زمین راست نمودم برون آمدن را ندیدم طریق  
 مرا نیز با نقش این بیت خوش آمد کای بر نفس و استاد زند  
 بدیع آدم صورت اندر نظر که شکل خوش و قامت و لکش  
 ولیکن ز معنی ندارم حسیر



که سالوک این منزلم عنقریب  
نودانی که فرزین این لقیه  
عبادت بتقلید کمرایست  
چه معنی است در صورت این صنم  
بر همین زشادی برافروخت روی  
سوالت جمیل است و فعلت جمیل  
بسی چون تو کردیم اندر سفر  
جز این بت که هر صبح اینجا هست  
و گر خواهی امشب هم اینجا باش  
شب اینجا بودم بفرمان پیر  
بیشی محو روز قیامت دراز  
نه ایشان که رو کرده ترز آب  
نگر کرده بودم کناره عظیم  
همه شب درین قید غم مبتلا  
که ناکه و هزل زن بر آورو کوی

بدونیک کمتر شناسد غریب  
نصیحت کمرشاه این لقیه  
خفاک رهروی را که اکامی است  
که اول برستند کانش منم  
پسندید و گفت ای پسندیده خوی  
نمیزل رسد هر که جوید دلیل  
بتان دیدم از خونیان بی خبر  
برآردید رکاه دادار دست  
که فردا شود سر این بر تو فاش  
چو بترن بجایه ضلالت اسیر  
مغان کرد من کی و صنوبی تمار  
بغلها جو مردار در افتاب  
که بردم در انشب عذاب الیم  
یکی دست بر دل یکی بر دعا  
بخواند از قفا بر همین جوی غروب



خطیب به پویش شب بخلاف  
فتا و انشای صبح در سوخت  
تو کفجی که در خط زبک یار  
مغانی بته کار و ماست روی  
کسی مرد در شهر و زن نماند  
من از غصه بخور و از خواب است  
بیکبار از ایشان برآمد خروش  
چوبت خانه خالی شد از انجمن  
که و انعم ترا بش مشکل نماند  
چو دیدیم که جهل اندر محکم است  
نیارستم از ذکر حق هیچ گفت  
چو بینی زیر دست را زور و است  
زمانی بسا لوس کرمان شدم  
بگریه دل کافران کرد میل  
و دیدند خدمت کنان سوختن

بر آورد و شمشیر روز از خلاف  
بیکدم جهانی شد افروخت  
ز یک گوشه ناکه در آمد تمار  
پدید آمدند از دور و دشت و کوی  
در آن بگداه جای سوزن نماند  
که ناکاه تمثال برداشت و است  
تو کفجی که در یاد آمد بجوش  
بر همین سکه کرد خندان بمن  
حقیقت عیان گشت و باطل نماند  
خیال محال اندر و مدغم است  
که حق ز اهل باطل انشاید بهفت  
مردمی بود نچه خود سگست  
که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم  
محبت سنگ ابر کرد و سبیل  
بعزت گرفتند بازوی من



که چون بر باد برسد  
بهر روزی که بخواهد  
بهر روزی که بخواهد  
بهر روزی که بخواهد

شدم عذر خوانان بر شخص عاج  
تغلب کافر شدم روز چند  
دو دیدم که در دیر گشتم ایمن  
در دیر محکم بستم شیشی  
کنه کردم از زیر آن تخت زر

منزل

بسی پرده بر عین آذربهرت  
بغورم در آن حال معلوم شد  
که ناچار چون در کشد رسیان  
بر همین شد از روی من شرمسار  
بنام زنده و من در پیش تا ختم  
که دانستم از زنده این بر همین  
پسند که از من بر آرد و مار  
چو از کار مفید خبر یاب  
که کز زنده مانی تو ای بی تهم  
و گوهر خدمت مهند بر درت

بکوسی زر کوفته تخت عاج  
بر همین شدم در مقالات زنده  
نگنجیدم از خور می بر زمین  
دو دیدم جیب راست چون محقر  
یکی پرده دیدم مکل بر زر  
مجاور سر رسیانی بدست  
چو داود کاهن بروموم شد  
بر آرد صنم دست بر آسمان  
که شغفت بود بخت بر روی کار  
بکوشش بجای در انداختم  
بماند کند سعی در خون من  
مسباد که سرش کنم آشکار  
ز چشش بر آرد چو دریا  
نخواهد تر از زنده کافی ذکر  
اگر دست یابد بر دست



فرستاده رایای بر سر مسته  
تمامی کشتم بچوب آن حبیث  
بر خود دیدم که غوغا بر آنکس کشتم  
چو اندر نیستانی آتش زوی  
کشش بچه مار مردم کز ارمی  
چو ز نور خاتمه بر آتشو رفتی  
در اوراق سعدی جز این نیست  
بهمن آمد بعد از آن رستخیز  
از آنجمله تلخی که بر من گذشت  
در اقبال و تاپید بو بکر سعد  
ز جور فلک و او خواه آدم  
و عاکوی این دولت مند و وار  
که مرهم نهادم نه در جور و خویش  
کجا نشکر نعمت بجا آورم  
فرح یافتیم بعد از آن بند ما

چو رفتی و دیدی امانش بده  
که از مرده هرگز نیاید حدیث  
رما کردم آن بوم و بکر سختم  
ز شیران بر پر هیز اگر بخروی  
چو گشتی در انخانه ایمن میای  
سکری از محلت که دور آفتی  
که چون پای دیوار بایند منت  
وز آنجا براه یمن در حسیز  
دمان جزا مرو ز شیر من نکشت  
که مادر زاید چو تو قبل و بعد  
درین سایه کستر نایه آدم  
خدا یا تو این شاه پامیده و آ  
که در خور و اکرام و انعام خویش  
اگر پای کردی بخدمت سرم  
هنوزم بگوشت این بند ما



یکی آنکه هر که دست نیاز	بر آرم بدرگاه دانای راز
بیا و آید آن لعبت جستم	کند خاک در چشم خود بینم
بدانم که چون دست بکشید	که سر رشته از غیب بر می کشید
در خیر باز است و طاعت و نیکی	نه هر کس توانا است بر فعل کین
همین است مانع که در بارگاه	نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدریت در دست کس	توانای مطلق خدایت و پس
پس ای مرد یومیده بر راه راست	ترا نیست منت خداوند تراست
چو در اصل میگویند نهاده است	نیاید ز دست تو کرد از رشت
چو ز نور کرد این حلاوت بدید	هر آنکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند	نخت از تو خلقی بر نشان کند
و گر باشد نش بر تو بخشایش	رساند بخلق از تو آسایش
نگر مکن بر ره راستی	که دستت گرفتند بر خاستی
سخن سودمند اگر بشوی	بمردان رسی که طریقت روی
مقامی بیانی کورت ره دهند	که با خوان عزت سعادتی دهند
ولیکن نباید که تنها خوری	ز درویشی در مانده یا دوری



فریسی مکرر جمتی در سپهریم که بر کرد و خویشی قادر بنم

**باب نهم در بیان نوبه از معاصی و راه صواب میگوید**

بیای ای که عمرت به نصیحت است کار خفته بودی که بر ما در رفت

همه برک بودن همی ساختی بنده بر رفتن نیز و اخراجی

قیامت چو باز از منو نهی منده منازل با اعمال نیکو دهنده

بصاحت بخت آنگه آری بری و کر مغلسی شرمساری بری

که باز از چند آنگه آنگه تر نهید ست را دل بر آنگه تر

ز پنج درم پنج اکرم شود دلت ریشی سرخی غم شود

چو پنجاه سالت بروشد رشت غنیمت شمر چو روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی بفرماید وزاری قغان داشتی

که ای زنده ناهست امکان گفت لب از ذکر چون مرده بر هم گفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار نو باری دمی چند فرصت شما

**حکایت**

بشی در جوانی و طیب و نعم جوانان نشسته بندی . بهم

چو بلبل سرایان چو گل ناز و پرو ز شوخی در افکنده غلغل سکوی



جهان دیده پری ز ما بر کنار

جوفتق دمان از سخن حسینه بود

جوانی فرارفت کای پیر مرد

یکی سر بر آرد از کرمیان خم

بر آورد و سر سال خور و از نهفت

چو باد صبا در گلستان وزو

چمن تا جوانت بسوزد و خورشید

بهاران که بوی آورد و بوی مشک

بقید اندرم خیره باز که بود

شمار است نوبت برین جوان

چو بر نشیند ز پیری عیار

مر ابرف بارید بر پیر ز رخ

کند جلوه طاوس صبا جمال

مر اغله تنگ آمد اندر درو

گلستان ما را طراوت کد

ز دور فلک لیل مویش تبار

نه چون مالک از خنده چون بود

چه در کنج حسرت نشستی بدر

با آرام دل با جوانان بچشم

جوانش کنر تا چه مردانه گفت

چو چیدن درخت جوان را سوز

سکته شود چون بر روی رسید

بریزد درخت کهن برک خشک

و ما دم سر رشته خوابد بود

که ما از تنغم نشینیم دست

و گر چشم از زندگانی مدار

نشاید جو یلیل تماشای باغ

چه میخولای از زراغ برکنده بال

شمار اکنون میداد سبزه نو

که کله دست بند و جو بر مرده گفت



مرا نکیه جان پدر بر عصمت	دگر نکیه بر زنند کافی خطا
مسلم جوانراست بر پایش	که بران برند استعانت بد
جو کل سر خرویم بین زرد باد	فرورفت چون زرد باد
بوس نخین از کودک تا تمام	چنان زشت بود که از سر خام
مرامی میاید چو طفلان کریت	ز شرم کنایان نه طفلان زشت
نکو گفت لقمان که ناز نیستن	به از سالها با خطا ناز نیستن
هم از یاد اوان در کلیست	به از سود و سر مایه دادن زود
جوان نازساند سیاهی بنور	برو بر مسکین سیدی یکور

### حکایت

کهن پری آمد به زو طیب	زنالیدنش تا بیرون توپ
که دستم برک بر نه ای سکرای	که پایم همی بر نخیزوز جایی
چنان ماند این قامت جفته ام	که کوی لکل پای در بسته ام
بدو گفت دست از جهان <sup>در کسل</sup>	که پایت بر آید قیامت ز کسل
نشاط جوانی زیران مجوی	که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زوی دست و پا	در ایام پیری بهش باغش و راهی



چو دوران عمر از چهل بر گشت مزن دست و پا کایت از دست  
 نشناط من آنکه ز میهن گشت سیاهم سپیدی و میدان  
 بسزه کجا نازه کرد و دلم که بسزه بخوابد و مید از کلم  
 بیاید هوس کردن از خود که دوری هوس بازی اندر  
 تفرح کنان در هوا و هوس که بشتیم بر خاک بسیار رس  
 کسانی که اکنون بغیب اند بیامید و بر خاک ما بگذرند  
 در یغاک و فصل جوانی گشت بله و لعب زندگانی گشت  
 ز سودای آن بوشم و این خرم بپرداختم تا غم دین خرم  
 در یغاک مشغول باطل شدم ز حق دور ماندیم و غافل شدم  
 چه خوش گشت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار

### حکایت

جوان نازه طاعت امروز گیر که فردا نیاید جوانی ز پیر  
 فراغ دلت هست و نیروی چو میدان فراخت گوی زین  
 من آنروز را قدر نشناختیم بدانستم اکنون و دریافتم  
 قضا روز کاری ز من در که هر روز از وی شب قدر



چه گوشتش کند پر خرز زینار	تومی رو که بر باد پائی سوار
سگت فذح کرینه بند چست	نیاورد و خواهد بهائی درست
ولی چون فتادش نعلت کرد	علاجی ندارد بجز باز است
که گفتت بحیون در انداز تن	چواند اختی دست و پائی نرن
نعلت بد اوی زدنت <sup>آب پاک</sup>	چه چاره بنوشی تو آلوده کث
چو از جایکان درویدن کرد	نه بردی هم افتان و خیزان کرد
کر آن باد بیا بان برفتند تیر	تو پدست و پا از نشستن بجز

### حکایت

بشی خوابم اندر بیابان فید	فر و بت بای دودین بعید
شترمانی آمد مهول و ستیز	ز نام شتر بر سرم زد که خیز
کردل نهادی بمردن ز پس	که بر می نخیزی بیابان جرمش فشد
مرا بچو تو خواب خوش در سرت	ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو که خواب شرمین بیابان اصل	نخیزی و کرکی رسی در سبیل
فر و کوفت طبل شتر ساربان	بمهرل رسد اولین کاروان







روانندگان بشنوا موز قول  
که فردا بکیر و بپرسد ز هول  
غنیمت شمار این کرامی نفس  
که بمرغ قیمت ندارد و نفس  
مکن عمر ضایع با فسوس و حسرت  
که فرصت عزیز است در دست <sup>صفت</sup>  
الو

### حکایت

قضا زنده رک جانی درید  
دگر کس بمرکش کرمیان درید  
چنان گفت پینده تیز هوش  
چو فریاد وزاری رسیدنش بکوش  
ز دست شامرده بر خویشان  
کرمش دست بودی دریدی کفن  
که چندین ز بیمار و دردمسح  
که روز و پیش از تو کردم هیچ  
فراموش کردی مکر مرگ خویش  
که مرگ منت نانتوان کرد و ریش  
محقق که بر مرده ریز و کلش  
بمردی که بر خود نسوزد دلش  
ز بهر آن طفلی که در خاک رفت  
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت  
تو پاک آمدی بر حذر بانوش پاک  
که تنگست ناپاک رفیق نجاک  
کنون باید ای مرغ را بایست  
نه آنکه که رشته برون شد ز دست  
نشستی بجای دگر کس بسی  
نشیند بجای تو و بگر کس



اگر مهلوانی و گریه کنی زن	نخواهی بخواری و الا کفن
نه خوشی اگر بکسلاند کمیت	چو در یک مانی شوی پای
مرا نیز چند آن بود دوست نادر	که پایم زلفت در خاک کور
منه دل برین سالخورده جوان	که کند بیاید برو کردگان
خودی رفت و فردا نیاید بدست	حساب از همین کتف کشن بدست

### حکایت

برفته زنی رایگی تاز مین	کفن کرد چون کرم ابریشمین
بدخمه برآمد پس از حیت روز	که بروی بگریه براری و سوز
چو پوشیده دیدمش حریر کفن	بغرکت چنان گفت با خود
من از کرم برگشته بودم بزور	بکنند از و باز کرم کور
دو پیغم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده در رباب
درینجا که بی مایه بسی روزگار	بروید کل و بشکند نو بهار
بسی تیر و ویمه و آردنی هشت	بیامند و ما خاک با شیم و خشت
درینجا که چون مایه بسی دم زود	برفتند تا چشم بر هم زدود

بسم الله الرحمن الرحیم



## حکایت

یکی پارسا سیرت و حق پرست  
فتاوش یکی خشت زرین بست  
سرمه و شمشیر می چنان خیره کرد  
که سودا اول رویش شیره کرد  
همه شب در اندیشه کسب مال  
وزن و ترازیم ره نیاید زوال  
و کمر قامت عجز از بهر جودت  
نباید بر کس دو تا کرد و راست  
سراشی کنم بای بست از دغا  
وز خیانت سقفتش همه خود غا  
یکی حجره خاص از پی و ستان  
در حجره اندر سرا بستان  
بفرسودم از رفقه بر رفقه و خشت  
تلف دیدگان چشم و مغرم و خشت  
و کمر زیر دستان بزنم خور من  
براحت و هم روح را پرور من  
بسختی بکشت این نم لبستم  
وزین بس روم حقیری گستم  
خیالش طرف کرده کالیه و ر  
مغزش فرورده خر صایک  
فراغ مناجات و زار منماند  
کماله و آمد سر از غنوه مست  
وز خواب و ذکر و نماز منماند  
بصحر آورد آمد سر از غنوه مست  
یکی بر سر کور کل می نشست  
که حاصل کند از کل کور خشت



باندیش در خود فرو رفت هر	کای نفس کوتاه نظرند کبر
چه بندی درین خشت <sup>دلت</sup> دلین	که بکروز خشتی کنند از کلت
طمع رانه چندان دمانت	که باز من نشیند بیک لقمه آن
بدارای فرومایه زبون خشت	که همچون نشاید بیک خشت
تو غافل در اندیشه سودو <sup>مال</sup>	که سرمایۀ عمر شد پامال
غبار هوا چشم غفلت بدو	سموم هوس گشت عمرت
بکن سر نه چشم غفلت تو یا	که فردا شوی سر نه در زیر خاک

### حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنک	سرازم کبر پر کرده همچون بلندک
ز دیدار هم تا بحدی زبان	که بر هر دو تنک آمدی آسپان
یکی را اجل بر سر آور و پیش	سر آمد بر و روز کاران پیش
بد اندیش ویراورون کشاد	بکورشش پس از مدتی در گذشت
خستگان کور منی کل آلوده و	که وقتی سرالش زرانده و
چو کریان ببالینش آمد فراز	همگفت با خود لب از خنده باز



خوشا وقت مجموع آنکس که است  
ز روی عداوت بیازوی زور  
سر تا جور دیدمش اندر منعاک  
و جودش گرفتار زندان کور  
چنان تمکش آورده خاک ستخوان  
ز دور ملک بدر رویش ملال  
کف دست و سر خیزد و میزند  
چنانش بر رحمت آمد ز دل  
پشمان شد از کرده بر غمی رشت  
مکن تشا و مانی بمرک کس  
شیتد این سخن عارف بسیار  
عجب که نور رحمت نیازی رو  
نق ما شود تیز روی چنان  
که بر دل دوست رحم آیدم

پس از مرگ دشمن در آغوش دوست  
یکی تخته بر کندش از روی کور  
دو چشم جهان منیش آگه ده کا  
تمنش طعمه کرم و ناراج مود  
که از علاج بر نوتیا سرمه وان  
ز جور زمان سر و قدش خلل  
جدا کرده ایام نیدش ز مبت  
که بشیرت بر خاک از کزیه کل  
بفرسود بر سنگ کورش نوشت  
که دهرت نماند پس از وی بسی  
بنالید کای قادر کرد کار  
که بگریست دشمن زاری بر او  
که بروی بسوزد دل دشمنان  
چو بیند که دشمن بخشا یدم



بجائی رسد کاسته سر که بود که کوی در و دیده هرگز نبود  
ز دم تنبش بکروز و ز تل خاک خروشی بکوشش آدم و دوزخ  
که ز بهار کرم روی آهسته تر که چشم و بنا کوشش و رویت هر

### حکایت

شب خفته بودم لغزم سفر پی کار وانی گرفتیم سحر  
بر آمد یکی سیه مایل باد و کرد که بر چشم مردم جهان تیره کرد  
بره بر یکی دختر خانی بود بمعجز عیار از پدر می ر بود  
پدر گفتش ای نازنین هرمن چه شوریده دل کشتی از بهرمن  
نه چند آن نشیند درین خانه که بازش بمعجز توان کرد با  
برین خاک چند آن صبا بگذر که هر دزه از ما بجائی رود  
ترا نفس رعنا جو سرش ستور دوان می برد تا با پیمان کور  
اجل ناکه مان بکسل اندر کیب عثمان باز نتوان گرفت از  
خبر داری از استخوان نفس که جانتو مر عتیت نامشش نفس  
چو مرغ از قفس رفت و گشت قفس دیگر باز ناید بسعی تو صید



نکهدار فرصت که عالم دمی است	دمی پیش و آما به از عالمی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آندم که بگذشت و عالم گذشت
بمبسر نمودنش کزو عالمی	شناختند و مهلت دهندش دمی
چرا دل برین کار و آنکه نهیم	که یاران برقتند و مادر رسیم
پس از ماهی کل دهد بوستان	نشینند با یکدیگر دوستان
دل اندر دلارام و نیامیند	که نشست با کس که دل برکت
چو در خاکه ان لحد خفت مرد	قیامت پنهانند از روی کرد
تو چون خواهی آمد بشیر از در	سروتن بشوی ز کرد و سفر
بس ای خاکسار کت غمزیب	سفر کرد خواهی بشهر غریب

### حکایت

ز عهد پیر یارم داری	که یاران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح دفتر خرید	ز بهرم کی خاتم زر خرید
بدر کردنا که کی مشتری	بخرمائی از دستم انکشتی
چو شناسد انکشتی طفل خود	بشرینی از وی توانند برو



تو هم قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرینی انداختی
قیامت که بیکان با علی رسند	ز قعر ثری تاثر یار رسند
ترا خود بماند سر از تنک پیش	که کردت بر آید عملهای خویش
برادر ز کار بد آن شرم دار	که در روی بیکان شوی شیار
در آن روز کز فعل پرسند و قول	ابو العزم را تن بلرز و مهول
بجاییکه وحشت خورند اینیا	تو عذر گشته تا چه داری بیا
ز نایبکه طاعت بر عفت بر نه	ز مردان تا یار سا بهتر نه
ترا شرم ناید ز مردی خویش	که باشد ز نازا قبول از خویش
ز نازا بعدی معاین هست	ز طاعت تدارتد که گاه است
مرا خود بمیان ای بس در میان	به بین تا چه گفتند پیشینان
چو از راستی بگذری خم بود	چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس برورده کبر	با یام دشمن قوی کرده کبر

### حکایت

یکی که کُرک می برورید چو برورده شد خواه خود درید



چو بر پهلوی جان سپردن بخت  
 تو دشمن چنان نازنین بر روی  
 نه ابلیس در حق ماطعت زد  
 قغان از بدیها که در نفس است  
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما  
 کجا سر آرم زین عار و تنگ  
 نظر کی بود دوست راستو  
 کورت دوست باید که ز پر خور  
 رواداری از دوست بیگانه  
 ندانی که کمتر نه دوست و پاد  
 بسیم سیه تا چه خواهی خرید  
 نواز دوست که عاقلی بر کرد  
 زبان آوری بر دشمن رفت و گفت  
 ندانی که تا چار ز خمش خوری  
 کز اینان نیاید بجز کار بد  
 که ترسم بکشد و وطن ابلیس است  
 خدایش بر انداخت از بهر ما  
 که با او صلحیم با او بختک  
 چو در روی دشمن بود رویتو  
 نباید که فرمان دشمن بری  
 که دشمن کز بینی بهانها کند  
 چو پسند که دشمن بود در سرای  
 که خواهی دل از مهر و سبقت خرید  
 که دشمن تیار و کند زرتو کرد

حکایت

یکی کرد بر پارسائی ستیز بشمشیر زن گفت خوشتر بریز



کز قنار در دست آن کینه روز  
 اگر دوست از خود نیاززدی  
 بهمیگفت با خود براری و روز  
 کی از دست دشمن خیاردی  
 بنما چار خصمش بدید دوست  
 تو با دوست یکدل شو و یک سخن  
 رفیقتی که از خود به نیاز دوست  
 که خود هیچ دشمن بر آید زین  
 نه پندارم این زشت خوی گشت  
 بخشودی دشمن از اردو  
 در رفیت فرموده دیو زشت  
 که دست ملک بر تو خواهد نوشت

### حکایت

یکی مال مردم تلخیص خورد  
 چنان گفت ابلیس اندر سهی  
 که برخاست لعنت بر پیش  
 که هرگز ندیدم چو تو ابلهی  
 تر با منست در میان شتی  
 بچنگم چرا کردن افراشتی  
 روانی از جهل و بی باکیست  
 که با کان نویسد تا پاکست  
 طریقی بدست آرد کجی  
 شفیع برانگز و عذری بکوی  
 که یک لحظه صورت نه بندد آما  
 چو پیمان بر شد بدور زمان  
 و کردوست قدرت نداری بکمال  
 چو بچارگان دست زاری



کرت رفت ز اندازہ پیروی      چو کفخی که بد رفت نیک آمدی  
فرا شو چو پنی در صلح باز      که ناکه در توبه کرد و فراز  
مرو ز بر بار کنه ای پسر      که جمال عاجز بود در سفر  
بی نیک مردان بماید رفتن      که هر که این سعادت طاعت یافت  
ولیکن تو و نبال و بوی خسی      ندانم که با صامحان کی رسی  
بهمه کسی را شفاعت گشت      که بر جاده شمع پیغمبر است

### حکایت

کل آلوده راه مسجد گرفت      ز بخت کنون طلوع اندر نکفت  
یکی منع کردش که نیت بداک      مرود امن آلوده در جای پاک  
تو میرفتی و دل بر آمد برین      که پاکست خورم بهشت برین  
در آنجای پاکان امیدوار      کل آلوده معصیت را چه کار  
بهشت آن ستانند که طاعت کرد      که آنقدر باشد بضاعت برد  
برود امن از کرد دولت نشوی      که ناکه زبالا به بندجوی



اگر مرغ دولت ز قیدت  
هنوزت اجل دست خویش  
سخت ای سینه کرده خفته خیز  
چو حکم ضرورت بود کار روی  
بقدر ابر انداخته از درم

### حکایت

ماهی یار دارم ز عهد صغر  
بباز چه مشغول مردم شدم  
بر آوردم از هول وحشت خروش  
کای شوخ چشم آخرت چند  
که تنها ندانم شدن طفل خور  
تو هم طفل را ای بیعی ای فقر  
مکن با فرومایه مردم نشست  
بغیر اک یا کان در آویز خنک  
شکار بند ۱۲

هنوزت سر رشته داری بدست  
بر آور بدرگاه وادار دست  
بقدر کنه آب شیمی بریز  
بریزند باری بر آن خاک کوی  
روان بزرگان شفیع آورم

که عیدی برون آدم باید پر  
ز آشوب خلق از پیر کم شدم  
پیر نا که نام بمالید کومش  
بگفتم که دستت ز دامن مدار  
که مشکل توان راه ناویده برد  
بر دامن نیک مردان گیر  
چو کروی زینتی فرو شوئی دست  
که عارف ندانند پر پوزه تنگ



مردان بقوت زیران <sup>ند</sup> مشایخ خود بوار اسکند <sup>ند</sup>  
 بیا موز رفتار از آن طفل <sup>کرد</sup> که چون استعانت بد بوار <sup>ند</sup>  
 ز رنج نایار سایان برست که در حلقه یار سایان نشست  
 اگر حاجتی داری این حلقه گیر که سلطان ندارد ازین در کوزه  
 برو خوشه چمن با شمع <sup>صفت</sup> که کرد آوری خرمن معرفت  
 الا ای میقان محراب <sup>بدر آتش</sup> که فردا نشیند بر خوان قدس  
 نتایج رواز که این چیل که صاحب مروت بر آید طفیل <sup>نداند</sup>

عکاسیت

یکی غله مرداد مه نوده کرد ز تماروی خاطر اسوده کرد  
 بستی مست شد آتشی ز فروختن کنون بخت کالیه خرمن خسوت  
 ذکر روز در خوشه چمنی نشست که یک جوز خرمن نیامد بست  
 جو سرشته دیدند درویش را یکی گفت بر دروه خویش را  
 نخو لهی که باشی چنان تیره <sup>داد</sup> بد بوار کنی خرمن خود مسوز  
 کز از دست شد حشرت اندرید توانی که در خرمن آتش روی

در کمال  
 نداند  
 مشایخ



فصاحت بود خوش اند و خاق	ایسی از خرم خوشیاق
برو جانمن تخم دین و زر و داد	مده خرم بیکنا می بباد
جو سرگشته بختی در آید به بند	از و نیک بختان بگزیند پند
توبیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد و فغان از عجب
برآر از کریمان غفلت سرت	که فروانما بدخل در برت

### حکایت

یکی متفق بود بر مسکری	گذر کرد بر روی مگو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی	که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت و انامی روشن روی	برو سخت شورید و گفت ای کوی
چنان شرم دار از خداوند خویش	که شرمت ز همه ایگانت خویش
نیاید همی شرمت از خوشیاق	که حق حاضر و شرم داری ازین
نیاسائی از جانب بهیکس	برو جامت حق شهیدار ویکس
زینجا جو گشت از می عشق مست	بد امان یوسف در او بخت مست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون کرک در یوسف افتاده بود



سجی داشت بانوی مصر از رخام  
برو معکف باده او ان شام  
در آن لحظه رویش بوسید و  
سبا واکه زشت آیدش در نظر  
غم آلوده یوسف بکنجی نشست  
بسر زلفش همکار دست  
ز لچاد و دوشش بوسید و پای  
کای ست پمان  
پسند آن ولی روی در هم کش  
به تنیدی پریشان مکن و خوش  
روان کشتش از دیده بر جهره  
که برگرد و ناپاکی از من مجوی  
تو در روی سکنی شدی مسال  
مرا شرم باد از خداوند کار  
چه سو و از پشیمانی آید گفت  
شراب از بی سرخ روی خوردند  
بعد از آوری خواهش امزور کن  
وزو عاقبت زرد روی برند  
پلییدی کند کرب در خاک پاک  
که فردا نماند مجال سخن  
تو از او می از ناپسندیده ما  
چوز شتش نماید بنوسد بجا  
بندیش از آن بنده بر کنه  
نترسی که بروی فتد دیده ما  
که از خواصه عاصی شود چندگاه  
اگر باز گوید بصدق و نیاز  
نترسی که بروی فتد دیده ما  
که از خواصه عاصی شود چندگاه  
اگر باز گوید بصدق و نیاز



کنون کرد باید عمل حساب      نه وقتی که منشور کرد و کتاب  
کسی کرچه بد کرد و هم بد نکرد      که پیش از قیامت غم خود بخورد  
که آینه از آه کرد و سیاه      شود روشن آینه دل باه

### حکایت

غریب آدم در سوادشش      دل در فارغ عشرش خوش  
بره بر یکی خانه دیدم بدست      تنی چند مسکین در روی میسند  
یکی گفت این بندیان شب روند      نصیحت نکنند و حق نشنوند  
چو بر کس نیاید ز دوست ستم      ترا کر جهان شخت کرد وجه غم  
بترس از خدا و متوسل از امیر      بگو نام را کس نکند اسیر  
چو خدمت پسندیده آرم بجای      بیندیشیم از دشمن تیره رای  
اگر بنده کوشش کند زیر بار      عزیزش ندارد و خداوند کار  
اگر کند بایست در بند که      ز جان داری افتد بخرند کی  
یکی را بگو کان شد و امنعان      بزود ناچو طلبش بر آید فغان  
شب از بیقراری تیار خفت      برو بار ساسی کدر کرد و گفت



بشب که بروی بر شخت سوز  
 کس روز محشر نکند و حجل  
 که هنوز از سر صلیح واری چه هم  
 زیر زان وادازد و اور بخواه  
 کریمی که کرد اند از نیست نیست  
 اگر منده دست حاجت بر آید  
 نیاید برین در کسی عذر خواه  
 نریزد خدا آبروی کسی  
 که ریزد کند آب چشمش بسی  
 کناه آبرویش نبردی بر روز  
 که بشه باید که بر دسوز دل  
 در عذر خوانان نه بند و کریم  
 شب توبه تقصیر روز کناه  
 حجب که سفتی نکند و بدست  
 برین در چشم آب حسرت بیار  
 که سیل ندامت بشتش کناه  
 که ریزد کند آب چشمش بسی

### حکایت

بضعبان درم طفلی اندر گشت  
 قضا نقش یوسف جامی کرد  
 چه گویم که آنم که بر سر گذشت  
 که ماهی کورش جو یونس خورد  
 درین باغ سروی نباید بلند  
 که باد اجل خیش ازین بکند  
 نهالی بسی سال کرد و درخت  
 ز خیش بر آرد یکی باد و سخت



حجبت بر خاک اگر کلفت  
بدلی کفتم آن نیک مرد امیر  
ز سودا و اشتغلی بر در مش  
ز هو لم در آن جای تار یک و  
چو باز آندم زان تغیر بهوش  
کرت و حشت آید ز تار یک جا  
شب کور خواجهی منور چو روز  
کرمی فراوان طمع ظن بر نه  
بر آن خور و سعدی که بخی نشانه

**باب دهم در بیان مناجات و ختم کتاب گوید ۸**

بیانا بر آریم دستی ز دل  
لفصل خزان در نیستی درشت  
بر آرد تهیدستهای نیاز

که چندین کمال از هم، رطبت  
که کوک رو پاک و الوه پر  
بر انداختم سکی از مرقد مش  
بشورید عالم بگردید رنگ  
ز فرزند دل پندم آید بکوس  
بهوش بایش و بار و تنای می  
ازین جا صراخ عمل بر فرد  
که گندم میفشانده خرمن بر نه  
کسی بر دستان که تخمی فشانده

که نتوان بر آورد فردا ز کمال  
که بی برگ ماند ز سر پایست  
ز رحمت کزود تهیدست باز



سپندار هرگز که آن در دست  
که نو میید کرد و بر آورده دست  
قضا خلعت نو بهارش در ده  
قدردست در آتشش نهند  
همه طاعت آرند و مسکین تراز  
بیانادرگاه مسکین نواز  
چو شاخ برهنه بر آرم دست  
کزین بیش بی برک نتوان  
خیمه وند کارا نظر کن بجود  
که جزم آید از منیدکان درود  
کریم برزقی تو پرورده ایم  
بانعام لطف تو خو کرده ایم  
که چون کرم بیند و لطف تراز  
نکرد و زدن بال خشنده باز  
چو ماراید نیا تو کروی عزیز  
به عقیقی هایت چشم داریم نیز  
عزیزی و خواری تو خشنی و بس  
عزیز تو خواری نه بیند ز کس  
خدا یا بعزت تو خوایم مکن  
بذل کنه شر مسارم مکن  
مسلط مکن چون من شرمسار  
ز دست تو به کر حقوت برآر  
کرم بر سرم هست ز تو سایه  
سپهرم بود کمترین سایه  
یکیتی من زین نباشد بدی  
جفا بردن از دست همچون خودی



مراد در قیامت نور سوا کمن  
کنه آید از میزه شرعنا  
اگر تاج بخشی سر اقرار دوم

### حکایت

تنم می بلرز و جو باد آورم  
که میسکفت شوریده دل و کار  
همسکفت با حق براری بسی  
ملطفم بخوان یا بر آن از درم  
نودانی که مسکین و بیچاره ام  
نمی نازد این نفس سرکش خیال  
که با نفس شیطان بر آید مزور  
بمردان راهت که راهی بده  
خدا یابذات خداوند میت

کنایان پنهان تو میدارم  
با امید عفو خداوند کار  
تو بر داز تا کس نبیند از دم

مناجات شوریده در دم  
اله بخش و ندلم مدار  
مینقلن که دستم بگیرد کسی  
ندانند بجز استانت سرم  
فرمانده نفس آواره ام  
که عقلش تواند گرفتار غفلت  
مرصاف یلنکان نیاید زور  
وزین دشمنانم نیاهی بده  
باوصاف بی مثل و مانند



بسیک حجاج بیت احرام  
بیکم مردان شمشیر زن  
بطاعات بران ارکسته  
که مار ادرین ورطه کتفیس  
امیدست از امانکه طاعت کشید  
بپاکان کز آلاشیم دوردار  
ببریران لبت از عبادت دور  
که چشم ز روی سعادت کشید  
جراح یقینم فراراه دار  
بگردان زنا و بدی دیده ام  
من آن دزه ام در هوا میوایست  
بدانرا که کون که بهتر است  
مرا که بگری باضاف داد  
خدا یا بذلت مرا از درم  
بخانم

بمدفون یثرب علیه السلام  
که مرد و غار را شمارند زن  
بصدق جوانان نوحه است  
ز ننگ دو کفایت بفریاد  
که بی طاعت از تنفاعت کشید  
و کز ولتی رفت معذور دار  
ز شرم کند دیده بر پشت پا  
ز بانم بوقت شهادت کشید  
ز بدکردنم دست کوتاه دار  
مده دست برنا بست دیده ام  
وجود و عدم پیش قدرت کشید  
که از زنده التفاتی نیست  
بنام که عفو نه این وعده دار  
که صورت نه میزد و در و کرم  
ببریر



در از چهل غایت شدم روز چند  
چه عذر آنم از تنگ نزد امنی  
فقرم بجرم و کنا هم میگیر  
چرا باید از ضعف حاکم کرد  
خدا یا لفظت سگتیم عهد  
چه بر خیزد از دست تدبیر ما

ما همه هر چه کردم تو بر هم زدی  
سیه جوده را کسی زشت خواند  
نه من صورت خویش خود کرده ام  
ترا با من از زشت روی چه کار  
از آنم که بر سر نوشتی ز میش  
کرم رهنمایی رسیدیم بخیر  
تو دانا می آخر که قادر میم  
جهان آفرین کننده یاری کتد

کنون که آنم در بر ویم میباید  
مگر حجز میش آورم ای غنی  
غنی را زحم بود بر فقیر  
اگر من ضعیفم نیایم قویست  
چه زور آورد با قضاوت چیست  
همین لفظ پس عذر تقصیر ما  
نمیکنی اندر خدای خودی  
جوابی بکفتیش که چیران بماند  
که عیسم شماری که بد کرده ام  
نه آخر منم زشت و زیبا نکار  
نه کم کرد و ای بنده برور زیش  
ورم کم کنی باز ما ندیم ز سر  
تو دانی مطلق قوی من کیم  
کجا بنده بر نیز کاری کتد



## حکایت

به نوشتن گفت درویش کوتاه  
که از توبه بخشید چنان در دست  
بحقت که چشم ز باطل بدور  
ز مسکنم روی بر خاک رفت  
تو یک نوبت ای ابر رحمت  
ز جرمم درین مملکت راه رفت  
تو دانی صنمیر زبان لبیکان  
که شب توبه کرد و سحر که سگت  
که پیمان مایی ثبات است دوست  
نبوست که فردا بنابر مسموم  
خوار گنایم بر افلاک روش  
که در پیش باران نماند غبار  
ولیکن ملک و کور راه منت  
تو مرهم نهی بر دل خستگان

## حکایت

ممنی در روی از جهان لبیک  
پس از چند سال آن گنوده  
بپای بت اندر بامید خیر  
ز در مانده ام و سیکر ای صنم  
بزارید در خد متش بار ما  
نتی چون بر آرد مهات کس  
بی راطاعت میان بسته بود  
قضا حالت ضعفش آوردش  
نعلطیه بجاره بر خاک در  
بجان آدم رحمت کن بر تنم  
که در پیش لبانمان نشد کار ما  
که نتواند از خود براند مکس



بر آشفت کای پای بند ضلال

بیاطل پستی مت چند سال

مهری که در پیش دارم بر آرد

و گرنه بخوام ز برورد کلام

هنوز از مت آلوده رویش خاک

که کامش بر آرد و زوان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد

هر وقت صافی بر و تیره شد

که سرگشته دون آذر برست

هنوزش سر از خر خفا نیست

دل از کفر و دست از خیانت نیست

خدایش بر آرد و کامی نیست

مهر و رفت خاطر درین مشکلیش

که بیغای آمد یکوش و لش

که بیش صتم بر ناقص عقول

بسی گفت و قولش نیاید قبول

کو از در که ماستود تیر زو

بسی آنکه چه فرق از صتم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست

که عاجز تر است از صتم بر که است

محالست اگر سر برین در مهی

که باز آید دست صاحب نهی

خدا یا مقصر کار آمدیم

تهید دست و امیدوار آمدیم

بضاعت نیاز و دم الا امید

لحم و کرم و کرم

خدا یا ز عفو مکن نا امید



تمام شد کتاب بوستان من تصانیف شیخ سعدی شیرازی

بجایت عربی خود در سعادت آثار <sup>بابتدیه</sup> <sup>مکتب</sup>

در این کتاب مائده علم هر درج احرام <sup>مکتب</sup> <sup>مکتب</sup>

در این کتاب در خیر و فیه امید از حواسد کاف و سوادان

کتابت کرد قلم از صلیح جاد در دارت و ایراد مکررند و عافیت

کتابت را به ارشد اللهم <sup>مکتب</sup> <sup>مکتب</sup>

ولعالمه و لا مستاده

به که حوله دعا طمح و لدم

ز در که حوله کنه های رم

در این کتاب در خیر و فیه امید از حواسد کاف و سوادان  
کتابت کرد قلم از صلیح جاد در دارت و ایراد مکررند و عافیت  
کتابت را به ارشد اللهم <sup>مکتب</sup> <sup>مکتب</sup>



Handwritten text in Arabic script, likely a religious or historical document. The text is written in black ink on aged, stained, and damaged paper. The script is cursive and flowing, with some words appearing to be in a larger, more decorative hand. The text is arranged in several lines, with some words being particularly prominent due to their size and style. The paper shows significant signs of wear, including discoloration, stains, and small holes or tears.



Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript or ledger, written on aged, stained, and torn paper. The text is organized into several horizontal sections separated by lines.

The visible text includes:

- Top section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Second section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Third section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Fourth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Fifth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Sixth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Seventh section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Eighth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Ninth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Tenth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Eleventh section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Twelfth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Thirteenth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Fourteenth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Fifteenth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Sixteenth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Seventeenth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Eighteenth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Nineteenth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)
- Twentieth section: **الحمد لله** (Alhamdulillah)







مقدمه  
-۴-

عنوان

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع